

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228758

UNIVERSAL
LIBRARY

هذا
ديوان قدوة العرفاء
الكاملين زبدة الاولياء الشايعين
شيخ محمد مشهور بن شمس معرود
آخر كتاب شرح ليات مشغوى
مولوى معقوى از جامى
عليه الرحمه

۵۵۲

۲۶۹۷



1952

CHECKED 1952

Checked 1969.

۳۳
۶۹۱۵۵۱
۶۲

بسم الله الرحمن الرحيم

ذرات دوگون شد هویدا
زان سایه بدید گشت اشیاء
خورشید صفت شد آشکارا
هم مهربان زد گشت پیدا
موجی بگفت سوی صحرا
در نکوت و صورتی دلارا
چون خط خوش نگار رعنا
نموده هزار سر و بالا
وان موج چه بود عین دریا
پس کل باشد سر اسرار
اشیا چه بود ظلال اسماء
خورشید جمال ذات والا
کانت کتاب حقتعالی

خورشید رخت چو گشت پیدا
مهر رخ تو چو سایه انداخت
هم ذره ز نور مهر رویت
هم ذره مهر گشت موجود
دریای وجود موج زن شد
آن موج فرو شد و برآمد
برسته نقشه معانی
نشکته شقایق حقایق
این جلد چه بود عین آن موج
بر جزو که هست عین کل است
اجزا چه بود مظاهر کل
اسما چه بود ظهور خورشید
صرا چه بود زمین امکان

ای معنی این حدیث بگذار
سر در بیان کن هویدا
زادی ذات را قیاس اهدا
نمان با هم کن هر دو شمار
تغاب و غفل از روی عدم خوان
نقش خودت و حدت دمی نشان
اوه

لجام دل بجای هیچ جبرعه نرسید
 سهر که کب ما از تشنه هاست برآید
 بناختن لبی آب دل ولی نرسید
 هنوز روز و شب کانیات هیچ نبود
 لیکه جان جهان داد و عشق او بخرد
 زاه و یارب ما انگه خبر دارد
 تو دین و مذہب ما کمر در اصول فروغ
 تخت لوح دل از نقش کانیات بشو

از آتش اب که پیوسته میکشد لب
 که هست ذات مقدس سهر کو کب
 سوار هیچ روانی نکرد مرکب
 که روز ما رخ او بود و زلف او شب
 و خوف یافت ز سود و زیان کب
 که سوخت چو ما اوزاه و یارب ما
 که دین و مذہب حق است دین و مذہب
 چو مغرب اگر هست غم مکتب ما

<p>هزاران هزار نقش غیب هست اندر جهان گمنام و نو که همچون شود کمی بسلی آنچه امواج خوانش بجز است</p>	<p>سینما بدخوشی خود را آخرین نانش ادم و حوا کاه و اسق بود کمی غن کشته طاهر بخت من و ما</p>
<p>سایر بحر با مشور با کن این من و ما را اگر موج از اندیا درین صحر اشد هنوز از فرقه فرقی برون از زمره اگر امواج دریا را بحر دریای منی چو واحد کردی عدالت نماید بر سر و پا ز ثروت سوی وحدت شود وحدت بجز چه دانی زیر و بالای زمین و آسمان را تو چه هستی نوح جانان فرو رود و خود میدان</p>	<p>که تا دریا بخردی تو ندانی عین دریا را خاست غرقه کرد اندک ناری با صحر اگر از یکدگر فرقی کنی اسم و شمار یقین دایم بنیاتی مسامه دید اسما را چو فردانی کی منی پری و دی و فردا ز راه وحدت کثرت توان دانستن اسما را ندید و منطوی در خود باطل زیر و بالا را ز بهانی و پیداست این پنهان پیدا را</p>
<p>الای مغربی غفای مغرب را اگر حریفی برون از مغرب و شرق باید جست غفای</p>	
<p>سایر چشم عاشق کن بختی روی زیبارا بصرای دل عاشق پای جلو و گمان بگذر دمی از خلوت و عدت تماشا را بصحرای چه هر است آن غنیمت که عالم هست در الای یوسف صحر ملاحظت با کجی داری تو حلو کرده پنهان کسها جمله سرگردان الای ترک ینانی پای جان را پیغمبر</p>	<p>که جز واسق ندانند کس کمال حسن عذرا ز روی عالم آرایت پیار روی صحر نظر بر ناظران افکن بین اهل تماشا ز روی خویش نبخشه نوهر دم چشم پیارا خرم یعقوب پیدار اغین جان ز قمار اگر گوش مکن سخا ای صحر آرا حلو را ندل ترک تو خواهد کرد و نه تو ترک نیما را</p>

المحور مغنی ادب در طریقت عشق
که نخست زمستان عاشقان ادب

ای صفات پسران تو طلسم کنج ذات
 بست عالم سر بر نقش طلسم کنج تو
 ای صفات نقشبند کارگاه بردو کون
 ظل نقش کانیات از نور تو دارد ظهور
 پر تو نور است سایه خود ندارد خستیا
 سایه ناخیز کوید هر زمانی نور را
 سایه سبقت بنماید لیکن او را اصل نیست
 کی خور و خیز صفات از اسجد ان شریقی

ای دل سرکشہ جیران بسان مغرپی
محبت را اگر ہمچو فی کذر کن از جمات

ای روی تو مهر و کون فرات
ذرات کجا رسند در مهر
اسماء و صفات کون هر یک
فی اسم و نه لغت بود انجا
چون خواست ظهور از نظام
موجود شدند بهر آن کار
سطور حسین و حسین
از روی نگار و از قوایل
یک معنی و صد هزار صورت
ذات تو بر و آن نفعی و اثبات
ذرات کجا محسوس برهات
در ذات تو اند محو با لذات
فی رسم و نه شکل و وضع و بیات
اسماء و صفات را کمالات
ارضین و غفار و سموات
شد بر ورق وجود آیات
دیدیم میان فی محاذات
یک صورت و صد هزار مرات

با آنکه جان از دست درین
 مرقوم مغری جان
 کونین زجا جان
 مصباح رخ ز با
 ای صفانت عجب
 ذات پاکت ظهور
 اقبال شد ز نور او
 کعبه ای که در
 تقوی جی که
 انجان در
 شیب رخ
 عالمی که

ای آنکه گرفتار اند انکس که همی کند تخیلی وانکس که نمود جسمی در ای آنکه تو مانده در کمانی	بالله که بگویدین میانیت از حسن و جمال و دبرانیت و آشوب ننگند در جهانیت ناکرده یقین که در کمانیت
از دیده و سر بی نشان تو از دیده و او بین جهانیت	
در هزاران عالم کونا کون شرابی پیش گر چه بر خیزد ز آب بحر جوی بی شمس چون خطایی کرد با خود گشت پیکانیت بکسین رسید از خود در جهان جان دل گر چه بسیاری درین معنی کتب مرقوم گشت ایک عالم اوج و دو ابروی همیست حیث عالم یکی می پریشان نام او ایک هستی تو اندر روی دلبه شد ثعالب	گر چه بسیارند انجم آفتابی پیشیت کثر اندر موج باشد لیکن آبی پیشیت علت ایجاد عالم پس خطای پیشیت چند را و اخر از انرو جوانی پیشیت جله را خواندیم حرفی از کتانی پیشیت در بابان عدم عالم سرای پیشیت بر حید هستی مطلق جهانی پیشیت بفکرن از روی دلبر چون تقای پیشیت
مهری اندر حجاب راه جان مهریست در گذر از وی چه شد آخر حجابی پیشیت	
چون یکی اصل جمله عداست چون ز یک جزئی نشد صادر نیک و بد خوب و زشت و کینه ورنه پرون ز عالم عددی احمد اندر ولایت احمدی ابد اندر سرای ازل است بست هستی پان در بانی	جیش جمله سوی اصل خود است پس بی نیست از آنرا که عدد است در جهانی است که در عدد است فی نو دکنه و نه نیک و بد است نیست احمد که هر چه هست احمد است ازل اندر جهان ما ابد است که مر او را همیشه هر زود است

کسیکینچ نذر د زمار و نور خیر
در اینهمونه امیدار و جانت

وجود مغربی اندر فضای هست او
چو پیش بر تو انوار مهر در آست

پار ساقی از آن می که هست ایجتا
از انشرب که جاندم ازو یانند
از انشرب که ریگان روح آروشا
می که جهان متن مرده در دبد بویش
پیار و بر دل و بر جان مرده مایه تر
چو خوش بود که ترا حجتی توان دیدن
ساجد جلوه گمان بر کد زر منظر دل
ساز خلوت پاک از برای تو خالی

بد و بخت و لم دار پانش از ظلمات
ز قید جسم خلاص و ز بند نفس نجات
از انشرب که بخشایات بعد کلمات
سعی که زندگی یابند از و عظام رفات
بین سرایت ارواح راج در اموات
اگر چه روی تو پیدا است در جمیع جبات
که منظر که از و نیت در که جلوات
از آنکه میل تو پیوسته است با خلوات

نظر بسوی دل مغربی کن ای دلبر
بین که روی چو خوش نمایان ترا

دل عرق انوار جمالی و جلای آ
دل منظر عالی و نظر گاه رفیع آ
خالی است حوالی حرم دل از اغیار
خبر نقش رخ دوست در اندلش یون
در عالم او چو شب روز نباشد
در یک از و جمله جهان کشته مددا
عالم بخدا دوست کنای است بکن

بروی نظر از جانب لبر متوالی
یار است که او ناظر این منظر عالی
اغیار کجا و اقصایین بود و حوالی آ
کان آینه از نقش جهان صفای و خالی آ
کاو بر تر ازین عالم و ایام ویالی آ
اندر کر نمایه از آن بحر نوالی آ
مخفی است از انحر که نه فارغی آ

ای مغربی کس را خبر از عالم دل نیست
چه عالم دل نه اهل دو عالم متعالی است

یکچس را اینچین روی ما را هست نیست
کس ازین باوه که ما تیم و مرست نیست

کسیکینچ نذر د زمار و نور خیر
در اینهمونه امیدار و جانت
وجود مغربی اندر فضای هست او
چو پیش بر تو انوار مهر در آست
پار ساقی از آن می که هست ایجتا
از انشرب که جاندم ازو یانند
از انشرب که ریگان روح آروشا
می که جهان متن مرده در دبد بویش
پیار و بر دل و بر جان مرده مایه تر
چو خوش بود که ترا حجتی توان دیدن
ساجد جلوه گمان بر کد زر منظر دل
ساز خلوت پاک از برای تو خالی
نظر بسوی دل مغربی کن ای دلبر
بین که روی چو خوش نمایان ترا
دل عرق انوار جمالی و جلای آ
دل منظر عالی و نظر گاه رفیع آ
خالی است حوالی حرم دل از اغیار
خبر نقش رخ دوست در اندلش یون
در عالم او چو شب روز نباشد
در یک از و جمله جهان کشته مددا
عالم بخدا دوست کنای است بکن
بروی نظر از جانب لبر متوالی
یار است که او ناظر این منظر عالی
اغیار کجا و اقصایین بود و حوالی آ
کان آینه از نقش جهان صفای و خالی آ
کاو بر تر ازین عالم و ایام ویالی آ
اندر کر نمایه از آن بحر نوالی آ
مخفی است از انحر که نه فارغی آ
ای مغربی کس را خبر از عالم دل نیست
چه عالم دل نه اهل دو عالم متعالی است
یکچس را اینچین روی ما را هست نیست
کس ازین باوه که ما تیم و مرست نیست

از پی پوند او از خوشن شدن باید برید
پی بریدن زانکه هرگز کس بد و نیست

هستی که مغربی را هست آن هستی است
مغرب را انکه از خود هیچ هستی نیست

باتو است آن بار دایم وز تو یکدم دور
دید بختا تا به پی آفتاب روی او
لیک رویش را بنور روی او دیدن
جنت را باب دل رخسار جان بد
که تر اید از او باید برابر طور دل
تو کنی بی در تو سطور است علم و سر
کو را آن باشد که او بنای نفس خود شد
ناظر حضور سیکوید انا الحق المبین

مغربی را یا برشمس مغربی خواندیم نام
که چه شمس مغربی اندر جهان مستور

سبح میدانی که عالم از کجاست
یا حق و فنا اسم اعظم در عدد
کنج دانش را طلسمی محکم است
اندی گزودی سیما مرده را
انکه القا کرد جبریل انکه بود
خاتم ملک سلیمانی جنت
جست اصل فکرهای مختلف
آن یکی اندوه دایم از چه است
گاه شادی گاه غمگینی دلی
اینکه باشد مردمان را در جهان

یا طهور نقش آدم از کجاست
خند باشد یا خود اعظم از کجاست
این طایفه پنج محکم از کجاست
زنده کرد اندیشه مرده ایست
اصل عیسی چیست مردم از کجاست
حکم تنجرات خاتم از کجاست
وین خیالات دما دم از کجاست
وین پوسته خرم از کجاست
مچندانی شادی غم از کجاست
که عروسی گاه ماتم از کجاست

اینکه هرگز از انکه سبب از کجاست
مغربی را انکه از خود هیچ هستی نیست
در آن جهان از تو سطور است علم و سر
مغربی را یا برشمس مغربی خواندیم نام
که چه شمس مغربی اندر جهان مستور
سبح میدانی که عالم از کجاست
یا حق و فنا اسم اعظم در عدد
کنج دانش را طلسمی محکم است
اندی گزودی سیما مرده را
انکه القا کرد جبریل انکه بود
خاتم ملک سلیمانی جنت
جست اصل فکرهای مختلف
آن یکی اندوه دایم از چه است
گاه شادی گاه غمگینی دلی
اینکه باشد مردمان را در جهان
یا طهور نقش آدم از کجاست
خند باشد یا خود اعظم از کجاست
این طایفه پنج محکم از کجاست
زنده کرد اندیشه مرده ایست
اصل عیسی چیست مردم از کجاست
حکم تنجرات خاتم از کجاست
وین خیالات دما دم از کجاست
وین پوسته خرم از کجاست
مچندانی شادی غم از کجاست
که عروسی گاه ماتم از کجاست

<p>ز آنکه در خلوت سرای خویش بر فکرم پرده از رخسار خویش چون هزاران کار دارد بر زبان</p>	<p>بی اولوالالبصار نتوانم نشست پرده بر رخسار نتوانم نشست بجزمان بی کار نتوانم نشست</p>	<p>کلیه سخن سر این بیت را دارد چون می است که او خازن غایت است این بیت را در هر جای که می بیند باید که در دلش نشاند و این بیت را در هر جای که می بیند باید که در دلش نشاند و این بیت را در هر جای که می بیند باید که در دلش نشاند</p>
<p>چون رخت را بر زمان جنم جمالی میگرا اینکه هر ساعت جمالی بنماید روی تو بر پاش روی بهر از برای دلبری با وجود آنکه جنم او بیرون است از جهان که چه عالم سر بر نقشش مثال روی اوست سوی او هرگز بر و بال نبود نتوان برید بسیار کس بر کز رحالی نیست غالی در جهان کوشش دل نشیند نتواند شنیدن از نصیب</p>	<p>مغسری را گفت بنگر در رحم ز آنکه بی نظار نتوانم نشست</p> <p>لاجرم هر دم مرا با تو وصالی دیگر است پیش از باب کلمات این کجالی دیگر است از سواد خط و خالت خط و خالی دیگر است در دماغ هر کسی از روی خیالی دیگر است لیکن او را بر زمان در دل شالی دیگر است هم بیال او توان کاین و بالی دیگر است لیکن این جالی که ما را هست غالی دیگر است ز آنکه هر سنی سزاوار غالی دیگر است</p>	
<p>مغسری را در نظر پوسته زان بر و روی هر طرف بدری هر جانب بلالی دیگر است</p>		
<p>صفا و روشنی گاند زون خانه ماست خرد که بی خراز کاینات افتاده است ز زلف و خال تیان باش بر خردم تو از نشانه ما غافل و بی خبری سبک بانه جهان را پدید آوردیم جهان هر چه در او هست سر بر مو می آید خروش و لوله کشکوی و جوش جهان اگر زمان نبوت گذشت و دور رس</p>	<p>ز عکس جز اندر کانه ماست خراب جز عه از ماده نشانی است که زلف و خال تیانم زاده و دانه ما و کر نه هر چه که نمی توان نشانی است جهان بدیده شده از بی بهایه است ز جوش و خفتش در پای تیکرانه است صد و نغمه و آوازه و ترانه ماست ولی ظهور ولایت درین مانه است</p>	

که جدا آن بت حنی نظری داری لیک
نظرت بسج بر آن نقش و نگار صفت
انچه منظور تو اندیشه رنجین است
ز آنکه چشم تو بر آن نقش و نگار صفت

مهری از تو بگویند تو در جسد صورت
نبت محبت که اورا صفت مکن است

هر آنکه طالب آن خجسته نعلوت
تر است یوسف کنعان و جان پنهان
محب دوست تحقیق عین محبوت
ولی چه سود که چشمت بچشم یعقوبت
دوای درد روزگارم از درون لطلب
اگر چه درد تو افزون ز درد ایوبت
مگو که بسج ندارم باده و نبت
که نیست بچکسی کو بدونه محبوت
نمونه آیت زدیوان فقر حشمت
هر آنچه در ورق کائنات مکتوت
بجن چهره او در بکر که بسج نکوت
نخط دوست نظر کن که خط او جوت
رحمن اوست که در کائنات پیوسته
خروش و لوله شور و جوش و شوت

ز مغربی است که روشن منور است
که مغربی بخود از روی دوست محبت

گشت عید نبوت رسد دور و ولایت
ز شرک روی بتوجیه کرده اند خلایق
نماد حاجت است بجزات و بایست
ز شرک روی بتوجیه کرده اند خلایق
پیش است مرحوم احد است بایست
بر اولیای دیت اشیاء و ختم نبوت
چنانکه ختم نبوت در انبیاست باجمه
همانصفت کند اندر پناه شاه سیرت
رسیده کار با انجام و اشیاء نهایت
بغایتی که مر او را نه اشیاء نیست
برش حدیث حقایق فسانه است و چکا

رید است بصحت ز راه کشف و تجلی
مر این حدیث که از مغربی کند ریوت

مراستی است که او را از اشیاء نیست
نمایست که او را از اشیاء نیست
چون از روی او در میان ظاهر و باطن
سیان چشم نبوت مشاهده است و باطن
از دست بر همه جانها و جانها
دیوان او را زده اند از دست
عجایب از خبر و ادب است و باطن
علوم و از طریق بخت است و باطن
ولی که در این عالم است و باطن
چون ذات پاک و ظاهر است و باطن
نیکی نمود و از روی ظاهر است و باطن
بود و از روی ظاهر است و باطن
بود و از روی ظاهر است و باطن

<p>دل که ساحل دریای بی نهایت است علاج درد و غم غیر موج دریانیت بهر خشی برسد زین مجید در و کهر ازین مجید که عالم بحسب اوست برآ بلون و طعم اگر مختلف بی گردد</p>	<p>بود مدام با موج بحسب او محتاج چه طوف در که موجش بود و او علاج یکی بحسب رسد از وی یکی بخواه تراج مرات غلبه فرات و ترات علاج از اختلاف محل است و اختلاف مزاج</p>	<p>در این کتاب که شایسته اندک است در این کتاب که شایسته اندک است در این کتاب که شایسته اندک است</p>
<p>هر آنچه معنی از کانیات حاصل کرد بگرد مجیطش یک زمان نراج</p>	<p>صلای زنده دلان بسد بدخوان بر اراحت روح طلب کن از وی راح کفایتی طلب از وی که غلبه و نقاح از آن شراب که در جهان آورد افواج از آن می که در ششیا در دله روح که اوست در دوجان موج شحات نواح چو مشغول صبح است کو کتب صلاح هر آنکه رست ز خود در و کو بی فلاح</p>	<p>در این کتاب که شایسته اندک است در این کتاب که شایسته اندک است در این کتاب که شایسته اندک است</p>
<p>سحر که می مؤذن بفالق الا صباح تو رو بخانه مختار عاشقان اور کلید فتح دل ابدل دست وی است از آن شراب که از دل بجای و احسن از آن می که از زنده است جان سج نجات برد و جهان از آن شراب طلب پیش بر توان می چراغ فکر و خود هر که ساقی ازین باو داد از خود رست</p>	<p>صلای زنده دلان بسد بدخوان بر اراحت روح طلب کن از وی راح کفایتی طلب از وی که غلبه و نقاح از آن شراب که در جهان آورد افواج از آن می که در ششیا در دله روح که اوست در دوجان موج شحات نواح چو مشغول صبح است کو کتب صلاح هر آنکه رست ز خود در و کو بی فلاح</p>	<p>در این کتاب که شایسته اندک است در این کتاب که شایسته اندک است در این کتاب که شایسته اندک است</p>
<p>سایه بر دل بر جان منی می ریز تنی که هیچ ملوث نمی کند افراح</p>	<p>صلای زنده دلان بسد بدخوان بر اراحت روح طلب کن از وی راح کفایتی طلب از وی که غلبه و نقاح از آن شراب که در جهان آورد افواج از آن می که در ششیا در دله روح که اوست در دوجان موج شحات نواح چو مشغول صبح است کو کتب صلاح هر آنکه رست ز خود در و کو بی فلاح</p>	<p>در این کتاب که شایسته اندک است در این کتاب که شایسته اندک است در این کتاب که شایسته اندک است</p>
<p>صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد پوشیده بود روی تو در زیر رموی تو جان جهان که در خم زلف تو نهان بر ملک نیستی لب اعلت بحسب کسی خجسته غره مردن کن ترا بر هر دلی که گشت جمال تو جلوه کرد</p>	<p>صلای زنده دلان بسد بدخوان بر اراحت روح طلب کن از وی راح کفایتی طلب از وی که غلبه و نقاح از آن شراب که در جهان آورد افواج از آن می که در ششیا در دله روح که اوست در دوجان موج شحات نواح چو مشغول صبح است کو کتب صلاح هر آنکه رست ز خود در و کو بی فلاح</p>	<p>در این کتاب که شایسته اندک است در این کتاب که شایسته اندک است در این کتاب که شایسته اندک است</p>

هر که از کامل بیافت نظر کامل شد
مغری از نظر اوست که کامل گردید

ولی نداشتیم انهم که بود یار برود
به نیم غمزه روان چون هزار بود
هزار نقش بر انجخت آن نگار طریقت
بیاد کار ولی داشتیم ز حضرت دوست
دل که آینه روی اوست داشتیم
چو در میانه در آمد خرد کنار گرفت
اگر چه در دل سکین من قرار گرفت
بهوش بودم و با اختیار در همه کار
کنون جان نه در دم عقل و بهوش
که ام دل که نه آن یار نگار برود
سک که گشته دل محو من هزار برود
که تا بخش دل از دستم آن نگار برود
ندانم از چه سبب دوست یار برود
صفای چهره او از دلم غبار برود
چو در کنار در آمد دل از کنار برود
ولیکن از دل سکین من قرار برود
زمن بجهوه گری بهوش و اختیار برود
چو عقل بهوش و دل جان هر جا برود

چو ادا و ایمان رفت مغری ربان
چو او بکار در آمد مرا کار برسد و

رفت سر و پستان آفریدند
ز حسن روی تو تابی عیان آفریدند
ترا سلطانی گویند دادند
از آن سر چشمه نوش حیات آفریدند
ز چشم فیه جوی و لغزیت
لب و دندان او را تابیدند
ز خط عارض و نور جنبش
ز بدمدی و میدانی جانرا آفریدند
که تا از زلف او زمار بندند
چو کس زلف و رخسار آفریدند
ز رویت ماه تابان آفریدند
از آن خورشید رخسار آفریدند
پس آنکه تحت سلطان آفریدند
بکیتی آب حیوان آفریدند
هزاران چشم فتن آفریدند
و رویا قوت و مرجان آفریدند
بت و شمع و شبستان آفریدند
که او را مرد میدان آفریدند
بسی کس را پریشان آفریدند
بکیتی کفر و ایمان آفریدند

ای که درون پس از دین
چنانکه از او دیده دار
این را بهر بنده
کلی را بهر طاعت خلق کردند
و اگر از بهر آنکه
بجوای جهان را
و غم جویند
در او که از دنیا
و دو عالم از ایشان
نظار

نظار ملک جم آباد کردند
که باشد نموداری ز عشق
چون خویش را جلو اند
بر افکندند چون بر دوزخ
ز اشک عاشقان او بکشتی
دل را در خم زلفش بیندند
برای عاشقان از بحر و جوش
دلیل خوشتن بهم خویش بود

بیاطن عالم جان آفرینند
 جهان را از پی ان آفرینند
 جهانی پرزخو یا ن آفرینند
 برای جلوه ان آفرینند
 در و دریای شمس ان آفرینند
 از انجا که می چوکان آفرینند
 هزاران در و دران آفرینند
 بدان منکر که برهان آفرینند

چو خود خوردند باد و طغیان را
چراست و حیران افرویدند

از حبش این باهر موج که بر خیزد
دل را به جان سازد جان را بدل آن
جان و دل جانان را با یکدیگر آن
چون پادشاه وحدت بحرف و لای
جانی که یقین آمد شک را چه محل باشد
سکان صحار بر اسیر آب کند هر دم
از کلسن جان و دل فی الحال فرو نشاند
ای مردیایانی بجز نرا ندین ماحصل

بر وادی جان آید بر ساحل جان درید
جان دل جانان را بیکدگر آسیرد
فرقی نتوان کردن تمیسن هر دو چیزد
انگشت بد آن کثرت بگذارد و بکمریزد
ظلمت گنج باشد با نور که بستیزد
از فیض حسنین دریا ابری که بر انگیزد
کردی که بر او که که غریبالی هوا پیزد
ز آن میش که در دامن موجیت فرویزد

چون مغربی انکس کا پورہ دہ این بحر
از بحر فیدل شد و نہ موج پیر، نیز

شاه تبتان ماهر خان عرب رسید
لب بر لب نهاد و روان کرد طاقت
چون جان تازه یافت لبم از لبان

با قامت چو نخل و لب چون رکن سیاه
جانم بلب رسد چو جانم بلب رسد
ای دل پاکه مویم عیش و طرب رسد

عالم از روی تو خوان میگرد
سزد دل از آتش ایام و آن

کلی بر سر خ دل مانند دی
کلی بر سر بلالی بسنمای
مهر از دوازده است عالم
نور او و صالی بسنمای
همان بر خاضه چون خط و خال
از آن چون خط و خالی بسنمای
چشم ز غیری محال است
کس را گوید محال بسنمای

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

هر چه بد است نشان شود از دید جان
هر چه از تو اثر نام و نشان می یابد
چون جان جان جان چه نیک است بکل
دل چو کوئی است که اندر خم چو کاین و
حسن مجموع جهان در نظر مریابد
چو تم که بلطافت نظری می کنی
هر چه بد است رخ دوست چو خورشید

چون بر آن دیده جمال تو جان سیکرد
از خود او بی اثر و نام و نشان سیکرد
آنچه جان طالب آنست همان سیکرد
بروز و شب پیروی پای از آن سیکرد
چون که بروی تو چشم نگر آن سیکرد
ز لطافت تن من جمله چو جان سیکرد
هم ز پیدائی خود باز نهان سیکرد

انکہ او معتقد جان دل مغربی است
مغربی و طلبش کرد جهان میکرد

مر البقر وفنا القمار يسبأ
 رام باد تو حید میخورم زان
 مزاج هر کسی این بادو بر نمی
 سیان انکه تو اش در گنجی
 ولی که بست دلارام را در
 بکر و مرکز تو حید میکند جلال
 صفای چهره او را کجا تو اند
 دل است اینده انچه را ولی

از نام ملک و غنی تنگ و عار باشد
 که این شراب مرا خوشکوار پیا
 ولی مزاج مرا سازگار پیا
 علی الدوم مرا در کنار پیا
 ندانم از چه سبب پتقرا پیا
 و لعل که همچو فلک در درار پیا
 ولی که دیده او بی غبار پیا
 چگونه چهره نماید که تار پیا

پانچم دل مغربی پیار نکر
از انکہ چشمش چشم یار می باشد

زخت بر دم جمالی مینماید
ز نوپری و بالی مینماید
از آن بر دم کمالی مینماید
و لفظاً هر چه عالی مینماید

همان نزد یک نزد یکست و زنا دور و دور
جنانی رشید و گرفتار شده و بی نصیب
بهر خوشین باید طلب که دن وصال او
تصور دور و دلد از امید نام ولی دانم
کتاب جامع و فاضل ز ایزد کرده ام حاصل
در اسرار یکدیکه میگویم از دوست خود گویم

که از افراط نزدیک بی غایت دور باشد
که چون خفاش از حورشید دیدن کور باشد
که مرد وصل او دایم ز خود مجبور باشد
من آنکس را که ولدان تصور دور باشد
که رطب و یابس عالم در وسطور باشد
مرا در گفتن اسرار او دستور باشد

ز جام نرگس است و لب میگون ساقی
روان مغربی که ست و که مخمور باشد

چون عکس رخ دوست در آینه عیان باشد
شیرین لب او تا که بختار در آید
چون غم تماشای جهان کرد و زطلو
بر نقش که او خواست بر نقش بر آید
هم کثرت خود گشت در و او احد خود دید
جانی همه اسم آمد و جانی یکی رسم
هم پرده بر انداخت ز رخ کرد تجلی

بر عکس رخ خویش بخارم نگران شد
عالم همه پرو لوله و شوقسان شد
آید تماشای جهان حمله جهان شد
پوشید همان نقش بدن نقش عیان شد
هم عین همین آمد و هم عین جهان شد
جانی همه جسم آمد و جانی همه جان شد
هم پرده خود گشت و پس پرده نهان شد

ای مغربی آن یار که فی نام و نشان است
از پرده برون آمد و بانام و نشان شد

ولی کبار رخ و زلف تو هم نشین باشد
بود ز کفر و اسلام پتھر آن دل
خرد ز بهر تفاخر ز خرم آنکس
کجا بملک سلیمان و خانش نکریم
مرا که جنت دیدار در و درون دل است
کجا ز لذت دیدار او خبر یاسی

مجرد از غم و شادی کفر و دین باشد
که زلف و روی تو اش روز و شب
که خوشه چین تو بوده است خوش چین باشد
مرا که مملکت فقر در نچین باشد
چو التماس بیدار حور عین باشد
ترا که سیل بشیر و بانچین باشد

کجا میگویم
بیشتر دیدار غم و عین باشد
نظر عین کند آنکه با عین باشد
بهر دوزخ و غیر آنکس عین باشد
عین کی کند بر رخشان
پا و دوزخ از عین عین باشد
عین که بر عین عین باشد
نی نقاب آنکس آن توان دید
وزخش فرشتان آن توان دید
روی او از زلف و خال آن دید
وید زلف و خال آن شد نام
نجان آن از آن شد نام
سر از و خجالت آن توان دید

خود جمال کمال روی ترا	بی حجاب جلال نتوان دید
ذات مخفی است از صفات کمال	بی صفات کمال نتوان دید
آفتاب است در ضلال نهان	زو غیر از ضلال نتوان دید
نیز در زوال مهر خورش	مهر او را زوال نتوان دید
همدگر در سرب میگردیم	چو که آب زلال نتوان دید

منفری بر سر از آن غفا
بحسب از پرو بال نتوان دید

نهان بصورت اغیار یار پیدا شد	جان نفس و کار این پیدا شد
سیان کرد و غیاران سوار پنهان بود	ولی چو گذشتن سوار پیدا شد
جان خطیت که کرد عذار او بدید	خطی خوش است که کرد عذار پیدا شد
ای بل غلین پس نوای خرب	بزار گلین شادی ز غار پیدا شد
یکی که اصل عدد بود در شمار آمد	از آن سبب عددی شمار پیدا شد
بدید گشت ز کثرت جمال وحدت را	یکی بکجوت چندین هزار پیدا شد
چو نقطه در حرکت آمد از پی تدویر	محیط و مرکز و دور و مداری پیدا شد
اگر ساخت سوی کاینات لشکراو	بلکه که از چه سبب این بخار پیدا شد

اگر تو طالب سر و لایق طلب
ز منفری که در این روزگار پیدا شد

دلی دارم که در وی غم نخجند	چه جای غم که شادی هم نخجند
سیان ماو یار همد م	اگر همد نباشد هم نخجند
حدیث پیش و کم انجار باکن	که انجا وصف پیش و کم نخجند
چنان برگشت کوش از غم و	که در وی بانک زیر غم نخجند
مزان گشتی که عالم خام او	دگر چیزی در این خام نخجند
دلی کوفاخت از سور و ماتم	دو هم سور هم ماتم نخجند

سرمه کنجی این نماند
که انجا عالم و آدم نماند
زبان ای منبری در کشت زلفدار
که کوی جوی که در عالم انجمن

منست با تو از جام دسوی که دارد
نمونه ای که از این می دارد
دل به دل از سانی جان عالم سیاهی دارد
منست از وی که از این می دارد
چو عدو در دل از نظر وی خالی
سایه در توام محسوس تو از این می دارد
چندین ساله که در غم تو نشسته
هر کجا

هر کجا هست بهاری ز دنی خالی نیست
لیلی حسن تر ابرام دل مجنون می است
آنکه در ملک و قهر و قیاد شست

دل بهاری و گلستان تو در پی دارد
و چه لیلی است که مجنون تو در می دارد
با چنین ملک کیان ملک کیان کی دارد

مغربی زنده و باقی نه مان است و بجان
که مرا و زندگی از باقی و از حی دارد

اگر ز جانب ما دولت و نیاز نباشد
ز سوز عاشق چاره است ساز جرات
پیش ناز تو که ما نیاید بهیم نیازی
بشق ما ز جمال حسن تو داریم
کجا شد و بحقیقت عیان جمال حقیقت
مجوی در دل ما دوست ز آنکه نیایی
نوازشی توان از کس و در طلب
پیش عقل که قصه های عشق که آن ترا

جمال و روی تو هر چه غوغا ناز شد
جمال را اگر آن سوز نیست ساز نباشد
میان عاشق و مشوق اقرار نباشد
لباس حسن تر از این طر از نباشد
اگر مظاهر این محبت ساز نباشد
از آنکه در دل محمود و خیر ایا ز نباشد
اگر چنانچه دل آرام و دل نواز نباشد
قبول می نگیرد ز آنکه عشق باز نباشد

برای این دل دیوانه مغربی تو نگو
چه چاره و سازم اگر یار چاره ساز نباشد

مرا ولایت که در وی بغیر دوست نگیرد
ز مغر و پوست برون که در خطره تو سر
سرای حضرت جانان ز رنگ و بوست
چو اینده یکی روی باشی بجز محبتی
تو از میان منده ان کنایه که که اینجا
ولی چو بحر بیاید و گرنه موج محبتش
میان مجلس در یکسان بجام حقیقت
پیش یار بدین وصف و خلق تو نشد

در این خطره هر آنکس که غیر دوست نگیرد
کسی نیامده بیرون ز مغر و پوست نگیرد
در افسر ای کسی را که در کدورت بوست نگیرد
که روی او بدلی کان نه جلد اوست نگیرد
جز آنکه در خم چو کان او چو کوست نگیرد
در آن دلی که فتکی شال جوست نگیرد
سر که مست نه از ساغر و بسوست نگیرد
از آنکه هر که بدان صف و خلق دوست نگیرد

کشف کوی اندکین و غنای کوی
سبک دلش و شوی شکوه
نخ سیاه از آنکه مسکین
بخت از غنای قومی اندازم
چون نظر بر رخ سپید
من مجبوره تو در نظم
نیت شاد از دیده می
من خندان جهان
دیده از دیدن خطه
که بود تو یک خطه
چون خطه تو از جهان
از من از من
دیدار از دیده تو
دیدار تو از دیده تو

سکای جوان وصل بار بشنید
از جان از جهان بکانه کردید
دمی حالی نیست باشد ز دلده

ای جوان چشمتان صلا شد
اگر تا با جان و جانان شتاب شد
از ان گزهران خلوت تر شد

از حال مغربی دیگر پرسید
از انساعت که از پیش حد شد

لیکن از چشم انس و جان ستور
لیکن از دیدش نظر بادور
ز آفتاب منسیر تابان کور
قرص خورشید را دیده بود
بل تویی ناظر و تویی منظور
که منم ذکر و تویی مذکور
ذکر و ذکر و شاکر و مشکور
یافت ذرات کائنات ظهور
در جهان کفر و دین و ظلمت و نور
در زمانه فکده و فتنه و شور

ای جمال تو در جهان مشهور
نور رویت بدید باز نزدیک
غیر گرمی کجا کند او را کت
گر چه باشد عیان چه شایده
هم تو بیستوان تراوید
مندی این مکان همسبب دم
شد یقینم کنون که غیر تو نیست
مهر رویت جو تافت بر عالم
کشت پید از گلشن زلف و خشت
لب شیرین و چشم فانت

مغربی داد ام از لب و چشم
در جهان ست دارد و مخمور

تا کشد بر دم کمر پان من از سوئی و کمر
دل بجای جوید ز من هر دم بد بخوی و کمر
هر زمانش می کشد در بند کیسوی و کمر
آنکه باشد هر زمان آغشت سوئی و کمر
آنکه دارد قبله هر دم طاق ابوئی و کمر
می نماید هر دم از بر و مرار و کمر

نیاید هر زمان روی ز ابوئی و کمر
دل نخواهم برد از دستش که انجان چنان
چون تواند دم ز آزادی زدن آنکس که
روی جمیعت کجا چند حسنه جویش
سحراب از برای سمجده کی آرد فرود
من بگرد چون شوم طلع که حرمی او

لب و جوان
از زمان باشد فرمان لب و جوان
از کجای می شود دیدش دو
با وجود که او را کس ندیده
منش مردم بیکانیک سوئی
چون که بودی مغربی را بوی باید گفت
از نواد الوه فی الدیان که در این عالم
سوی دار الملک زلفه خفگی کن
از نواد این چنین که غازی مردود
چشم کشا و سودا و کفر و کفر

کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیده نیست
تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده
انکه از سر چشمه کفر حقیقی آب خورد
چون بجای یافت در شمس حقیقی مستر
کفر احدیست در شمس احدی شدن
پس بگوید کاف کفر ما ز ظاهربزرگتر
ایک در بند قبول خاص عامی رود و

کفر حق خود را بخود پوشیده نیست ای خبر
یا چنین کفر می ز کفر تا کجا داری خبر
بجز کفر هر دو عالم بود پیش چون شمر
بدر کردید از ظهور نور خورشید انقمر
چیت ظاهر منظر کل ظهور نور خور
انکه باشد از معانی و تحقیق بهره ور
کفر و ایمان را را با کین نام این منی بر

کفر و ایمان چون حجاب راه قندی سر
روبان مغربی از کفر و ایمان در گذر

دید و سرگردان و نور دیده و دایم در نظر
که چه عالم را چشم دوست بندد و دیده
دل بیان گوی سرگردان را غافل زانکه
نیست پرون از خم نشن بجویمان
سر بند ام که عالم چیست یا خود گیت
با همه سر کشنی جنبش و نور و صفات
ی دل از خواهی بینی روی دلبر جان
چونکه مطلوب تو از تو نیست بر دلبر جان

پنجم در منظور ناظر لیک از وی سخن
از بصر بنیان بود پیوسته آن نور بصر
در خم چو کان زلف دوست باشد مستقر
دل که چون کوفی میگرد در این امید آن
محصل نفس و جسم و چرخش خوانی و شمش و شمس
خبر کردون کردون ماه از مه خور ز خور
ز آنکه توانی دوست در تو جلوه کرد
سفری در خویشتن باید تر کردون سفر

ای حسن ترا دیده من گشته پدیدار
کو دیده و نماند که کند حسن بوی انهار

خورشید جمال بہرِ خوبان جہانرا
خود اپنے حسنِ ثور اور دو جہانِ شیت
از مری کہ دیدہ است کہ اور وی تو دیدہ
بر دیدہ ازو ہر نفسی دیدہ جمالی

از دیده عشاق بود گرمی بازار
در کاه تجسبی بحر از دیده نظر
فی فی که بدوست منور جمیع البصار
زوتان زد شده هر نفس دیده و دیدار

در نظر می کرد و نجلی در کون
ماهر نظری زو نظری یافت
بویست دیده دول ابل دلا
زود عیو پستی بس اما بیک
روی تو یکانه است آقا کاه
بیارنسایدو پو داینه بس
ای کشتنمان از دل و جان
واستاد جهان بر سر کوه
و ای که نایب جبهان من
کف می کند و بر او اندرز
لغنی کین و بر روی تو
خاک که برده ز روی تو
از غیر تو عین توان یافت

کرباده از اینسان و بدان ساقی مست خفا که غامد بجان بکدل هشمار

تا محرم تو مغربی است و از تابستان
شد مغربی از شرق تو تو مشرق انوا

میرسد دل را از هر لطف الهامی در
 آنکه نتوان یافتن جز ما و لا را می در
 خال و نفس هر زمانی دانند دائمی
 هر زمان ساقی شراب گیر از جامی در
 هر زمان ابریم از آغاز و انجامی در
 نمی خیزد خویش بر لطف نامی در
 بر نفس خرم ابد کرو حاصل کینه کامی در
 در فضای افق لاهوتی نهد کامی در
 تا شکلی از وی بر هر لطف دشنامی در
 سکنه از وی طلب هر ساعت انعامی در

جز رخ و زلفش که صبح و شام ارباب دلند
مغربی را نیست صبح دیگر و شامی دیگر

گفت کس را که من از آمدنم هیچ خبر
که نماند ز تو در هر دو جهان هیچ اثر
گفت و از دو چشمم ترا نور بصر
گفت آری چه شود جمله ذات تو نظر
در من آنکس برسد که کند از خویش خبر
گفت در صورت و معنی است زمانی بنگر
گفت من از نام تو تو مژگون شجر
مینست خالی بجان یا که ترا زوی منم

اندر آمد ز جلوت ما یا رحیم
گفتش کی ز تو یابم اثری گفت اندم
گفتش وید من تاب جمالت دارد
گفتش پنج نظر در تو توانگرد می
گفتش پنج توان در تو رسیدن کفایت
گفتش پنج تراد در جهان نیست
گفتش من چه ام و تو چه عالم چیست
رویی بحر محلی طلبی مطهر یا ک

ایضا

ایضا در اول وی اول هر اخف
ایضا در هر باطن وی باطن هر اخف
انوار جمال است در دیده هر نوین
انوار جمال است در هر

[illegible]

بلا اندر نفس کشیدن بیادوت رفته است
خدا کویم قصه کشیدن مرغی و نفس
نغمه مردان نیشاید بطنی باز داد
شر سلطان را نشاید گفت بر کز نفس

سرور یار القبطه چند کوفی مغربی
روز میان بر بند از اینگونه پنجه ازین سبک

طریق در درویش خائفه پسر
ز راه و رسم گذر کن طریق را پسر
طریق فقر و فاقه پیش گیر خوش پیش
ز پس نظر کن و عیب پیشگاه پسر
ز سنگی جسد چون برون نمی قدمی
بجز خفیه قدی زباده شاه پسر
ز لعل فقر و فاقه پسر زوق فقر و فاقه
از آنکه هست گرفتار مال و جاه پسر
چو خیر شاه جهان گشت تر قوا بر خاست
تو شاه را در کار از لشکر و سپاه پسر
چو بصدق نهادی و ترک سر کردی
اگر کلاه ربانیت از کلاه پسر
چو نیت حال یی دوست بر تو پوشد
در چو کلکی عالم از کواه پسر
کنایه هستی او محکم چو محو تو گشته
گناه هستی او دیگر از گناه پسر

چو مغربی برت اید دست عذر خواهد
بلطف در گذر از جرم و عذر خواهد پسر

مر از من بستان دلبر ایچنه خویش
کز این هیچ بجای چو من مراد پیش
مر از من بوی کاینات با خود کش
کز انظر فیه نشویش طبع فیه نیش
از آنکه با تو شده دوست دشمن پیش
که هر که با تو بود دوست دشمن خویش
طریق فقر و فاقه بسترین و اید روش
طریق فقر و فاقه بسترین و اید روش
چگونه بگذرم از خویشتن نهم پروان
که هستی من سدر بهم از پس و پیش
من از تو دور نبوده ام هیچ جدوی
فخده و دراز تو عقل دور اندیش
تو با منی زنت انفصال ممکن نیست
کسی چگونه شود منفصل ز سایه خویش
چو سایه مانع شخص است از جمیع وجوه
پرس از تو که ترایت این نه نیست
چو سایه تو ام اید دست لطف کن با من
مرا هیچ حسنی کیر از پس و پیش

دوای درویشی پنهان بران زین
که هم زود و دوا و هم نوم و غم

از خود نشویش تا ازین پیش
تا ازین پیش تا ازین پیش
از خود نشویش تا ازین پیش
تا ازین پیش تا ازین پیش

دل پنهان بیاد تو خوش کن
دل پنهان بیاد تو خوش کن
دل پنهان بیاد تو خوش کن
دل پنهان بیاد تو خوش کن

از کاشن خان بخن کهن او فتاد
مرغان این چنین همه شب تا که سحر
جانا دل از مصاحبت تن بلول شد
یا راجه اسیر قفس غنایب جان
یا چون نسیم گل بد باغشش گذر کند

بگرفت سخت خاطر ازین مجلس کافکش
باشد در خوش ز فریاد کردنش
سوسته با جرات شب روز با منش
که گاه میفرستد نسیمی ز کلکش
آید بیاد وصل گل و عهد سنش

مغ روان مغربی آمد بامنش

مر از روی هر دلم تکی میکند رویش
شده هر دم مرا سونی کند زلف مهر رویش
نه انم چشم جادویش چه افقون خواند ششم
فروغ نور رخسارش مرا شد غنیمت
ز آن در ابروی خوبان نظیر یوتیدم
بیاض روی دلجویش بصر انور افزاید
در خنجان حبله در قفسه و در و چند در خا

ته از کجوش می پنم که می پنم زهر سوش
 که اندر هر سر مونی می پنم بحسز موش
 که در چشم می آید بغیر از چشم جادوش
 لجاجی برو می سوش ز تار یکی کیوش
 که در آبرو میرسد برو می پنم بحسز آبروش
 سوید امیکند روشن سواد زلف سیدوش
 طر مادی صبا بوی به بستان بر دازوش

پیش مغربی هر دو زبان مشرقی باشد
که از هر دو خواشیدی نماید بر تو رویش

شراب عشق از جام ازل گردیم نوش
 و آوازی بکوش جان از جانان
 ز سماع قول کن و ز نغمه روز است
 ساقیاده شرابی که شرابش
 داده که بر آن صده که کرده است پیش
 و کبر ساعت نبغش مینماید آن بخار
 شد جمال و نه تشر اکثرت عالم حجاب

ایده هرگز نخواهیم آمد از تنی بهوش
با بر آن آواز تا اکنون نهاد ستیم گوش
نیست جان مادی خالی ز فریاد و خروش
هون خم و دیگی دل و جان آید از گرمی بوش
بوشین را پیر یا پیرش یا ر میفر ووش
رو میا بد که کله شناسد اور اور نقوش
ومی اور نقشهای مختلف شد رویش

می تواند یافتن پیش از این
 هر که با سر و دماغ از این پیش
 از زبان مغز آن یاد می گویند
 مقلد باشد که او را سخن می شناسد
 نقی بیست و دومین مثال
 از استنادهای حسن جمال
 او در دو روی خود
 آن نقش را که داشت هم در میان
 آینه بایستند جمیع کانیات
 در دو روی بدین جمال و جلال
 در دو روی از کلام اخلاق حکم

کس در جهان نداشت ز احوال او خبر
طوطی شال خویش چو پند در آینه
پرسید بکجمن چو کسی غیر او نبود
آگاه کرد جلد جهان را ز حال خویش
ایده هر آینه سخن با شال خویش
هم خوشین بکفت جواب سوال خویش

با سفر پی حکایت خود سر بکفت
در سفر پی چو دید مجال مقال خویش

ولا گردیده داری پای بجا بدیدارش
چو خورشید بر رویان هزاران مشیدارش
سازار آمد اندک بز خلوتخانه وحدت
نگارم در که جلوه نظر او دست میداد
شبی را دوست میداد که ای غزل آتش
تو کردی و بدست آری توانی یار او بد
دل هر دم بدله آری از او میشود مایل
مرا آشفته میداد و خرد در حال پشایی
ز رخسار پر رویان به بین خونی رخسارش
بد خور آنچرا و اگر هستی غریب ارش
تماشا را با زار او بین گرجی باز ارش
ز خلوت زان بجا باشد که تایتت نظرش
بخشش قهر میار و نماید از او غارش
کمی در کسوت یار و کمی در شکل اغیارش
که در رخسار و دلداران نماید چهره دلدارش
الا ای ساقی باقی دمی مگذار پشارش

بر از مشرق و مغرب الا ای سفر پی میگدم
که تانی مشرق و مغرب پنی نمیش او ارش

دل من آینه تست مصفا دارش
رخ زیبای تر آینه میسباید
حیف باشد که بود نقش سن و ماد روی
خلوت خاص پر از شورش و غوغا خوشت
چو تماشای رخ خویش در او خواهی بود
چونکه چو کان سر زلف ترا کوی بود
کاه مشتاق ترا ز دیده و اتس سازش
که چه ساحل بود از موج مدارش خالی
از بی عکس رخ خویش میداد ارش
از برای رخ زیبای تو زیب دارش
از بی نقش تو بی نقش سن و ماد ارش
خالی از لوله و شورش و غوغا دارش
پاک از بهر نظر گاه و تماشا دارش
دایما کوی صفت پیروی یار دارش
کاه معشوق ترا زهره غدار دارش
و رچه دریاست پرنو نو لا لا دارش

نمی نمودن کجاست دلارام دلم
نظر اوست دلش مغرور و بخار دلم

نظرات زلفی نظرات فضا دارش
نظری به روی بوجت ذلک زان
نظرات غلب شود او مانند یونانی
از اطلالت غلبت باغچه و درخی

نظرات غلبت باغچه و درخی
نظرات غلبت باغچه و درخی
نظرات غلبت باغچه و درخی
نظرات غلبت باغچه و درخی

بیا رخسارم و خندان کام دل
 اندر هر دم مجاور و در کعبه شگفت
 پیش از ظهور این نفس تنگ گان
 چندین سال در اوج فضا قفس
 و الا تر از سطح هر اسمای دشت
 هم نقطه که اصل وجود است دیر
 بیا و شما و کجا و که ام و کی
 بی رحمت و شفقت اغیار بوده ایم
 بقطع و راه وادی خوشوار بوده ایم
 ما غیب گشتن اسرار بوده ایم
 بی پروبال طایر و طیار بوده ایم
 ما لا ترا ظهور در اظهار بوده ایم
 هم گمراه نقطه دایره و وار بوده ایم
 بخند و خون و اندک و بسیار بوده ایم

با مغربی مغارب سرراشته ایم
 میغری مشارق انوار بوده ایم

ما جام جهان نای ذاتیم
 ما نسخه نامه الیسم
 هم صورت واجب الوجودیم
 برتر ز مکان و در مکانیم
 هر چند که مجمل و کونیسم
 ما حاوی جمله علویسم
 پمار ضعیف را شفا یم
 کومرود بیا که روح بخشیم
 ای در گذشته و دواوی
 چون قطب جای خود کنیم
 ما منظر جمله صفاتیم
 ما کنج طلسم کانیاتیم
 هم معنی و جان ممکناتیم
 بیرون ز جهات و در جهاتیم
 انصیل حبیب مجلاتیم
 کشف جمیع مشکلاتیم
 مجوس نحیف را نجاتیم
 کوتشنه بیا که ما فراتیم
 از ما کند رگه ما دواتیم
 چون پرخ اگر چه بی ثباتیم

هم میغیم و مشرق و مغرب
 هم ظلمت و چشمه حیاتیم

هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم
 هر سو که بگریه دل از بهر عبادت
 هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم
 آن قبله دلم را خم ابروی تو دیدیم

از باد صبا فاطمه
 با باد صبا فاطمه
 روی تو خندان جهان
 دیدیم ولی ای
 در دیده شکلائی بیان
 کس جادوی تو دیدیم
 که در نظر کس
 با مغرب زنت بر جبهه دوی تو دیدیم
 در آستانه جان از شک
 و در خانه دایم
 خلق و جهان از همه دوستی تو دیدیم

هر عاشق دیوانه که در جملگی تو است
بر پای دلش سلسله موی تو دیدیم
سر حلقه رندان خرابات مغنا
دل در شکن حلقه کیسوی تو دیدیم

از مغربی احوال پرسید که اورا
سود از ده طره بندوی تو دیدیم

تا مهر تو دیدیم زو را ست که شتیم
چون جمله جهان نظره آیات وجود
با ما سخن از کشف و کرات مگویند
دیدیم که اینها بکلی خواب و خیالات
ایشان اگر جمله کالات تو اینست
در و سر ارشاد ز ما دور کن ای پیر
از حلقه و صومعه ز اوید رستیم
از مدرسه و در سنن و مقالات بحثیم
از کعبه و تخته و زمار و حلیها
اینجا بحقیقت همه افات طرقتند
از جمله صفات ازنی اندات که شتیم
اندر طلب از مغنیه آیات که شتیم
چون از سر کشف و کرامات که شتیم
مردانه ازین خواب و خیالات که شتیم
خوشباش گزین جمله کالات که شتیم
کز پیر و مریدی و ارادات که شتیم
ز اوراد و ربهیدیم و رواقات که شتیم
و شبهه و تشکیک و سوالات که شتیم
از مسکده کوی خرابات که شتیم
المنه بید که زافات که شتیم

ما ازنی نوری که بود مشرق انوار
از مغربی و کوب مشکو که شتیم

بر دو عالم پادشاهی میکنم
بنده هم خداوند جهان
مرسب را چون بنین می گردان
بر دو عالم از پس مکتب شتم
دارم از وجی به عالم انصاف
زان پس از پیکانی با کائنات
خسکها ترانوش دار و میدهم
کر چه از اینز که انی میکنم
بر جهان زو که خدای میکنم
بر زمین اکنون سحانی میکنم
تا که اکنون پیشوایی میکنم
کر چه از عالم جدانی میکنم
گاه کجای شنائی میکنم
بسکنا زار کشتی میکنم

لایق انی فیه نفس
چون بکین
بندی مرده اند
روح بکین جان فرانی میکنم
از حلقه صومعه و مدرسه و رستیم
در کوی مغنیه و آیات که شتیم
بجا داد و بجا ندادیم
در مصلحه با خود تا دوست
از دانه

تو مهر و مغربی ساجیان کز تو بدید آمد
که تا هم کشوم در تو تیاب ای مهر تا یا تم

ز چشم مست ساقی من خمر ابرام
 از آن ساعت که دیدم تباری پیش
 نذارم هیچ آرامی و خوابی
 کسی از ناله چون چرخ دولاب
 بجای اشک خون ببارم ز چشم
 مرا عشقت چنان کم کرد از من
 مرا عشق تو فانی کرد از من
 چنان باقی شدم که نبودن
 نه آخر خود از جامم شرابم
 چو موش روز و شب هیچ خوابم
 که چشمم دور بود آرام و خوابم
 که از سر کشنکی چون استیابم
 غمخیزانم در جگر چون یاسم
 که من خود را اگر جویم نیابم
 چو دیر از خود بغایت در غم
 که بی عشق تو چیزی در نیابم

کنون از مغربی رستم بجلی
که از مشرق برآمد آفتابم

منشی حسن تو در صورت جان می بینم
و فرح بستان را بنظر میب دارم
غمزه ات را چون نظر میکنم از نظر سری
لرزه از دیده اغیار نفسان میگردد
میکنم هر نفسی دیده از روی تو وام
حوشش را چونم سایه تو زان شب روز
که بود اشوی از فرط نهانی بر من
تو یقینی و جان جلد کان من یقین

تو مرا مفری از من بمن و در من بین
خند کوی که ترا در دگر ان می بینم

ما از میان خلق کنادی گرفتیم | و اندر کنار خویش نگاری گرفتیم

وامن غنیمت برحق عالم اندامم
 وایک صدق دامن یاری گرفته ایم
 از بخت و وقت و طعمه این جهان دول
 از رخ آفرینش شکاری گرفته ایم
 هم که کشیده ایلم چه کارها
 با بویست لطف فراری گرفته ایم
 صد بار بسته ایلم بران انحصار
 تا بهر حال خویش فراری گرفته ایم
 اندر میان کرد و دیار بسایم
 و دیوان کرد و دیار بسایم
 خندان می سوار شده و بدو عالم
 تا حقیقت جهان سواری گرفته ایم
 با آنکه

ما از ازل مقام و حصار آیدیم خورشید باده بر سر ذرات با بقافت در خلوت عدم می هستی نه جام دوست ز ناز زلف ساقی باقی چو شد عیان ناگاه حلقه زد بر زلفش بگرد ما از بهر خاطر دل مختار صطفی سست کاری بغیر عشق نداریم در جهان بودیم یک وجود و لیکن که ظهور	در دی کشان سیکه بار آیدیم از روی مهر سر خوش و خوار آیدیم کردیم نوش و مست باز آیدیم هر یک کمر بسته بزنا آیدیم مادر میان حلقه گرفتار آیدیم روزی دوسه که عاقل و بهوش آیدیم عشت کار ما و بدین کار آیدیم بسیار در مظاہر بسیار آیدیم
---	---

از یار مصری سخن در ازل شنید
ما جمله ز انچه بهت بخت آیدیم

دیدم و اوم کنم از تو برویت نکریم حق هر نفسی جلوه بخشی در گریست تویی از منظر چشم نگران بر رخ خویش هر که پی رسم و اثر گشت بگویش پی برد تا ز من بت اثر از تو نیام خبری نتوانم بهر کوی تو کردن پرواز بوی جان بخشش تو بهر آه نیم سحر است یار به سخام سحر بردل ما کرد گذر	ز آنکه شایسته دیدار تو نبود نظر هر نفس از آن نگران در تو بختی در کرم که تویی مردک دیده و نور بصرم من که پی رسم و اثر نداشته پی می بریم کاشکی در دو جهان هیچ نبودیم تا ز اقبال تو حاصل نبود بال پریم ز انسب مرده انفاس نسیم سحریم گفت چون جلوه کنان بردل یو کنیم
--	--

مصری اینه دل ز عجب اردو جهان
یاک بز دای که پیوسته در وی نکریم

حسنا هر نفسی در گذرت می پیغم کر چه صد بار کنی جلوه مرا هر نفسی کر چه از منزل خود پیچ برون می نمانی	بر دل و دیده جان جلوه کرت می پیغم لیکن هر لحظه بخشی در گرت می پیغم لیکن پیوسته چو در مغرت می پیغم
--	---

بسیار دل در میان زان بمانم
که چون می گویی که من هستم
و از غایت بیانی خود نمایی
که چه بماند زان ماه و خورشید می پیغم
هر زمانی که زان بمانم
تا که نوران و نظرت می پیغم
ز آنکه دیدم چو نور بصرت می پیغم
سپیدی از لبت از غلبی بالانم
که چه دایم بیاس بر لب می پیغم
که چه جانم زان گاه چو می توانم
چو پیغم

ازین پیشین امری قرارم

سمرگشته در انقلاب کونین

از گردن مغربی بلطفست
بکشاکش طناب کونین

ای نهان ذات پاکت ذات کون مدتی بی مدت دور زمان یکدشمنی روز شب پر روز شب محبوبی هم بوصف هم بذات علم ذات اندزان محو وجود عین علمت دید اعیان هر بود ذات کون محتاج وجود ای گرفته حسنت از بحر وجود وی زجیب موسوی سر بر زده برده سلطان ظهورت ناکهان از ظهور آفتاب روی تو از فروغ نور مصباح رخت	وی حیجان نور تو از ذرات کون بود دائم با تو خوش اوقات کون بر مراد خوشیست ساعات کون در همه حالات تو حالات کون گاه کردی محو که اثبات کون چون نگاهی کرد در غایات کون پس بر آور از گرم حاجات کون شکل وضع صورت نیست کون رب ارنی گفت در میقات کون سوی صواشک و ریات کون کشته ظاهر جمله ذرات کون اکوب درمی شده شکوات کون
--	--

و دیده اسرار صفات ذات تو
مغربی در مصحف آیات کون

ای رخت پنهان بنور خویشین باد و عالم بی دو عالم دانا وز حضورت بر دو عالم بر دو مدتی با کس نمی کرد اتفاق باز خندی در تماشا گاه دانا از تماشای بهشت ذات خود	روت محقق در ظهور خویشین عشق بازی در ظهور خویشین در می خواهد ظهور خویشین حسن رویت از غرور خویشین جنت خود بود و جور خویشین بود هم جور و قصور خویشین
---	--

فرد خود راود خود بدنا خود
بشنود مردم ز بود خویشین
تاکید از خود بی خویشین
موی خود بود و طویر خویشین
چون شوریدی یافت اغایات خویشین
کشت عاشق از شور خویشین
دید در خود و جای پای بران خویشین
چهرت آورد از بکار خویشین
جدا کارستان در دور خویشین
در عجب آمد از او را خویشین
ز نسب در روی سروری خویشین
بنیاد کشت از سر در خویشین
م ۴

سایه جلوه گری جمال یار نکر
ز قد و قامت این فرخنده و ابروی آن
تجاست دید که خورشید روی او بیند
از روی روشن ذرات کاینات عیان

هزار عثوه و دوستان و کبر و ناز کند
بدنسب که ربابه ز مغربی دل و جان

کو خدایه که آن بستاند مرا ز من
از خویشتن که نخت ملولم ز خوشتن
کو آن غریب مصر ملاحظت که تا دهد
بودی مدام نقل و میم زان لب و دهن
درمان در دمن نبود غیر درد من
از روی مریحمت نظری بر دلم فلن
چشم دل شکسته مارا که پیش ازین
از خود شکسته است از آن زلف پر شکن

در خلق و جان مغربی انداز زلف خود
او را بدست خویش بر آرا ز چه بدن

ولی دارم که باشد جامی جانان
ولی دارم چو اینسه که دایم
سودانی است اندر لرا که دایم
دلرا نیست پروای دل جان
درونی دارم از خوفا ی عالم
بسان کشتی اندر انقلاب
دلخ جان همی دارد معطر
مدام از دل بود ما و ای جهانان
درو پنم رخ ز سپای جهانان
نباشد خالی از سودای جهانان
که ناپرواست از پروای جهانان
شده خالی پراز خوفا ی جهانان
مدام از جنبش دریا ی جهانان
نیم زلف مشک آسای جهانان

روان خسته بی پر شور دارو
لب شیرین شکر خای جهانان

کجای این نیابت نامشروع کجایان
جان من از غلام نامشروع کجایان
تا که در خواب نادول کجای پدید
هر زمانه بدیده شستون دل از یاد
بانی بی نیابت صدم از انکار دوان
کاروانه شستون دل میبود در نفس
دل به دین و بی دین و بی دین
دینش ناکه بدست از غیبی کجایان

<p>نور او که ظلال و ظلام دوست جهان که گیت آنکه بر خلق نام دوست جهان یقین بدان بحقیقت که رام و ست جهان از ان بسبب که غلام علام دوست جهان</p>	<p>نظر ز سار عالم با روز پس بنگر سایه خدایت حق در کمر نشناس هر آنکه تو من نفس غافل شست جهان غلام کسی شد که ان غلام نیست</p>	<p>و من که از خود پیش روی او بگویم پیش روی او می باشی از غم جهان روی تو بماند چون که در جهان چون در جهان در غم جهان</p>
<p>چهار کلامی عیشی که مغربی دارد که در قیامت که دایم کام دوست جهان</p>	<p>چهار کلامی عیشی که مغربی دارد که در قیامت که دایم کام دوست جهان</p>	<p>چهار کلامی عیشی که مغربی دارد که در قیامت که دایم کام دوست جهان</p>
<p>از دل جان جهان پیش جهانم مزن وردا و رابره زورمان و ان درمانم مزن باش مستغرق در او از کفر و ایمانم مزن جای حیرانی است در روی باش حیرانم مزن چون عیان نبود رخ دیگر ز بهر آنم مزن پیش ازین پیش نمایان ز کور انم مزن از خیالات ظنون ابل یونانم مزن پیش در بیابان حیات از آب حیوانم مزن مغربی کمر عارفی از وصل و جبرانم مزن</p>	<p>ای دل انجا که می جانانم از جهانم مزن که تو مرد و در او فی سحر از زمانم مزن کفر و ایمان را بل کفر و ایمانم مزن لب بدوز از کفر و چون وقت کفری مزن چون یقین زده کن قصه شک و گمانم مزن قصه کور ان پیش مردم سنا مگوی علم پیدایان ز با کن جل حکمت ز جوی ایچو انز اگر نسانی بچو ان کن ز با بصل و جبران نیست الا وصف خاص عاشقان</p>	<p>ای دل انجا که می جانانم از جهانم مزن که تو مرد و در او فی سحر از زمانم مزن کفر و ایمان را بل کفر و ایمانم مزن لب بدوز از کفر و چون وقت کفری مزن چون یقین زده کن قصه شک و گمانم مزن قصه کور ان پیش مردم سنا مگوی علم پیدایان ز با کن جل حکمت ز جوی ایچو انز اگر نسانی بچو ان کن ز با بصل و جبران نیست الا وصف خاص عاشقان</p>
<p>پیش قدم و روشش از سرو گستانم مزن و در تماشای مہار و بلوغ و بستانم مزن</p>	<p>پیش قدم و روشش از سرو گستانم مزن و در تماشای مہار و بلوغ و بستانم مزن</p>	<p>پیش قدم و روشش از سرو گستانم مزن و در تماشای مہار و بلوغ و بستانم مزن</p>
<p>حلقه زنجیر آن مجنون سببانم مزن همچنان سببش سرگردانم مزن از شراب شاد و شمع و شبتانم مزن که چه جان با نغمی در راه جانانم مزن پیش زلف و روی او از کفر و ایمانم مزن پس از آن کاف و پیش این مسلمانم مزن</p>	<p>چون دل بوانه در زنجیر زلف و لبرست ای دل سرشته حیران به از زلف و خوش بالب می کونم روی خوب و زلف و کشتش جان نذر دقیمی بسیار از جانم مزن کفر و ایمان را پیش زلف و روی کن ز با چونکه با او می نیاری بودن از حدش مزن</p>	<p>چون دل بوانه در زنجیر زلف و لبرست ای دل سرشته حیران به از زلف و خوش بالب می کونم روی خوب و زلف و کشتش جان نذر دقیمی بسیار از جانم مزن کفر و ایمان را پیش زلف و روی کن ز با چونکه با او می نیاری بودن از حدش مزن</p>

ز اعتدال قدس و سر پر بر وی
بسوی دل نظری کن که حال دل چیست
بجال چاره کوی حسن کامل خود را
بفقر و فاقه و ذل و تو مشغول نمک

گفتش خواهم که پنجم مرتور ای تاریکین
گفت اگر خواهی مرا اینی برو خود را بسین

گفتش با تو نشستن آرزو دارد دلم
گفتش بی پرد با تو کر سخن گویم روستا
گفتش از کفر و دین اندیشه دارم گفت
گفتش کفنی که آدم جمع کل عالم است
گفتش کان نقش کنی در شال نقش نیست
گفتش با تو حدیثی گفت خواهم بی جان
گفتش من هم تو ام هم جمله تو حدیث گفت

گفتش که آفتاب شرفی جویم نشان
گفت از وی سایه باقی است بر روز من

ای یکی صفات من سجد از صفات تو
جام جهان بای من صورت است که است
کنج تویی طلسم من ذات تویی و انیم
باعدم وجود و خفیه بدم سحر کسی
زود در عقل خواهم چونکه شنیدم من ندا
سوی وجود آدم خوش بچو آدم
سجد کاینات تو بود پر از جاست
لوح وجود بر سر پر ز خود نقش شد

نیست حیات من بجز سجد از حیات تو
جام جهان بای تو صورت کاینات تو
حل شده از ظهور تو جمله مشکلات تو
داوند ای بنده کی می علی الصلوات تو
عشق کند خلقی بر من از صفات تو
بود بحد کاه من سجد کاینات تو
جمله گرفته بر سر صورت مبدعات تو
گشت مفصلای جان جمله محملات تو

گفت جان با تو نشستن جهان جان دل
گفت جان با تو نشستن صفات ذات تو
بویف جان خود را زانند بر و خود تو
که در پیش کل معجزاتی
و جانی از خود و جانش طلب کنی
بی جنبش می ار خود و جانش
بود و بود بی آلات و دست او بود
نیست یکبار خود او در معجزات
یکجایی نشستن ز بر دیوی او
بلکه بای او در بر سر دیوی او
پای تو مردی او نشاند و دل جان
چنانچه غیبی بین روی او

چون روح بر اجسم مرده
از گنبد چرخ سالخورده
نارفته طریق ناسپرده

بکشی کفن چکن این پوست
بکشی دو بال و پس برون
هرگز نزد کسی بنظر

امی نثری کی رسی بسیم رخ
ہر قلم قاف لی بندہ

خود را از دست خویش خریدار آمد
و آن بلبل است جانب کفر را آمده
از کسر و قنات است برقرار آمده
یاری است در لباس چو اغیار آمده
مظلوب خویش راست طلبکار آمده
و ز موی اوست این همه کفار آمده
وین یک ز موی اوست بزئار آمده
زانکه نکته است جمله گفتار آمده
زلفش بر پیش روی بانکار آمده
ز اقتضای باد و محملف آثار آمده
آدم ز جلاست نمودار آمده
از تاز و تاز و نیست پدیدار آمده
و آن ماه رومی است عجب وار آمده
که در ظهور و کوا در انظار آمده
وز نور اوست این همه انوار آمده
هم عین و غیره اندک و بسیار آمده
اندر نظریه صورت پندار آمده
این وحدتی است لیک شکر ار آمده

آن ماو مشتری است باز از آمده
 بگرفت سوی کشتان روشن شد
 از قد و قامت همه خوبان دلربا
 سپان ازین جهان ز سر پرده نشان
 محبوب گشته است محب جمال خود
 ز روی او ست این همه مومن عیان
 آن یک ز روی او ست شیخ شغل
 عالم ز یک حدیث پر از گفت گوشت
 رویش بایش زلف مقرر است و یک
 یک باد پیش نیت در افراح کاشان
 عالم مثال علم و ظلال و صفات است
 آن ترک تکوین که اسال شد بدید
 شاه ویر ثبت که در روم قصر است
 کجاست پیش نیت که بت از صفات است
 از ذات او ست این همه اسماء عیان
 هم اسم و رسم و نیت و صفت آمده
 این نقشها که مست سراسر نایش است
 این گشت یک زو حدیثه عیان

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

چرخ بر دود خورشید جان تازه
 چرخ جان تازه هر روز تازه
 دیدم ساسی جان تازه
 گلزارین بر آستان تازه
 زردی می دل به جام بر آید
 دودم لاله جان تازه
 بودن

برون آید مرا در جان و در دل
ناید هر زمانی منجمنی نو
و نسیب خوش سازد و در کما

هزاران روضه وستان تازه
بیار و حجت و برهان تازه
نفوسه هر او فرمان تازه

فدی می غصه را بنیاد سازد
کنند با سفر فی همان تازه

آنچه میباید از آن یار بگویم یانه
 دارم اسرار بی در دل و در جان مخفی
 که چه از عالم الطوار برون آید دام
 سخنی را که در آن یار بگفتم با تو
 معنی حسن کل و صورت عشق بلبس
 وصف آنکس که درین کوچه و این بازار است
 آنکه اقرار بیکدوچرا نمیکند شد
 سبب انکار یکی در همه عالم ظاهر
 تر این بود که او سر نفسی دایر د

و آنچه نهفته را اغیار بگویم یانه
 اندکی را آنهمه بسیار بگویم یانه
 سخنی چند با طوار بگویم یانه
 هست اجازت که درین بار بگویم یانه
 همه در کوشش دل خار بگویم یانه
 در سر کوه و بازو بگویم یانه
 علت و موجب انکار بگویم یانه
 کشت در کوت بسیار بگویم یانه
 سینمایدن بتکرار بگویم یانه

نہی جملہ گفتار بخشی باما
انجی گفتی تو گفتار بکوم یا نہ

زچشم من چه تو ناظر بحسن خوشتنی
من و تو چونکه یکی بود پیش اهل شهود
چهره با نیکو کانیات آوردی
نه ز خلوت و نه از انجمن دمی خالے
اگر بصورت غیر می و اگر بکوت عین
ز روی ذات نه جانی و نی جانی
ز روی لات و منات انکه یار بودی

چرا نقاب ز رخسار بر می فکنی
نهان ز من چه شوی چونکند من تو ام کو
برای جلوه گری شد پدید ما و منی
که هم نجاست خویشی و هم باجمعی
بهر صفت که برای برای خویشی
ولی ز روی صفت هم جهان و جهان
من اندی تحسین لعاب ابد الویس

دلاز عالم گشت بویست و دلی
که دودشت و دشت کز تو غلام و دلی
چه مغربی بخیز از دست کجاست
که پیش پای تو بود شربتی
چو تافت بر دل و بوقلمون نجی
سان در دهانم در فتنه و تاج نجی
بیدم از شب بخور نفس و خلعت
نوا از آفتاب نجی
ز غلغله غلغله و دلی چون کجاست
چو خورشید و دلی چون کجاست
که آرد که می گشت دوست و نجی
از این جانی گشت خلعت و نجی
لاری توان جواب نجی

<p>پیشانی بود در برزه کرد توباری از خود اندر خود سفر کن از خود او را طلب هرگز نکردی گرامی بینی از خود می پرسی کلاه فقر را بر سر نیایی کجا بروی و رفتن توانی تو یکو شو که آئینه چو طوبار</p>	<p>پریشانی بود در سوسوئی بگرد عالم اندر چند پویی اگر چه سالها در جستجویی گرامی کرده خسته رنگویی مکرو قتی که ترک سربگویی که خطمی در پی چو کان و کویی سیره رو کرد و آخر از دورویی</p>
<p>نصیب ای خسری از خوان صلش نیایی تا که دست از خود نشویی</p>	
<p>میش شیران عوی کن چون روبهی نجوش نباشد با اگیری از اگیری دم زدن تو سلیمانی ولیکن دیو دارد خالمت دعوی ناکرده خود را از خودی خود بخود تو تهی از حق ازانی که خودی خود پری اولت از خویشتن باید بکلی دست شست ابتدائی نیست ره را پس تو چونی بندی ابتدا و انتهای که بود آن از تو است طفل را بی روی طلب کن میرد پی بخت روز و شب در نورادش جبر و راه</p>	<p>ناخوش از زشت و لاغلاف حسن و فخر بی زشت با که انی لاف و دعوی ششی یوسفی اما عزیز من بسوز از در چمی خلق را دعوی بخود کردن بود از املی پر زحق اندم شوی که خویشتن کردی تهی که تو خوان فقر را پنی بعنایت شستی انتها فی نیست حق را پیش چونی غشی بگذری از هر دو یکبار و چه از خود و اری تا ز نام اختیار خود بدست او دی تا قدم از ظلمت آبادن پیرون نمی</p>
<p>بعد از آن چون مغربی از راه دور و فرار در هر دوره زاید و انداز اگر مرد روی</p>	
<p>ای دیده بگو که چه سببست و غرامی ای سینه پی کینه تو مجسمه روح چرانی</p>	<p>وی دل تو چنین مست و غرامت چه شری سوزان بگو از چه چنین کشته کانی</p>

ای ماه شب افروز چه از دور و فرار
وی ماه در ششده چه از دست و پا
ای چرخ چه از غم و غم
در چرخ چه از دوری و دوری
ای کعبه چه از است که بر روی
و آن چه چه جگر است که بر روی
ای باد چه در پرده نماند شوی از دور
چون غم تو بی بین توئی و تو جگر است
بانهایی از آنکه غم آنی اید است
و آنکه با کس رخ خود بغایت
چون ناظر خسار تو فرمودید و نویست
بزرگ چو روی تو فرمود و نویست

دارد نشان یارم هر چه دیناری
 جز روی او نیستیم از روی سحر خاری
 عکس از آن حال است هر جن هر حالی
 او در دیار جانم بود همیشه ساکن
 چون یار در دل من دایم قرار دارد
 چون دست بر نشان من جان بر نشانم
 کمر می روی را کن ای یادگار است
 بر جویا کیستی بخیر ام تا بروید
 روز شمار دایم کند حساب نایم
 جانی که هر دو عالم از سرچشمه آید
 روی ترا یارم دیدن از آنک باقی است
 باکشش جهانش خاری است هر دو عالم
 ناکشته نیست بتیت بر کج روی نیاپی

مهری ای دینار تو را در دینار
 که چه باور دانه عشق و مهری

چون در آن غایت بکسول
 بخت زان در هر نفس
 که در غمی زهر بکسول
 بدون از غم زهر بکسول
 بنده است کانداز در دینار
 غار ای دینار که تو بکسول
 چنان که در دینار بکسول
 الا ای غم که تو بکسول
 چنان که در دینار بکسول

پنیم جمال درویش از روی هر بخاری
 نقشی از آن نگار است هر نقش و هر بخاری
 خرقه او بخانم از خطا سر عذاری
 من گشته در پی او سر گشته هر دیاری
 پس از چه روند ارد دل یکرمان قراری
 بنود بر جهانمان بهتر ز جان نشاری
 خوشباش از با ناز دوست یادگاری
 از سر و قامت تو هر سر و جویباری
 من گیتیم که ایم آروز در شکاری
 من خود چه چیز باشم یا سپی من بزاری
 از بکد ار عالم بر دیده ام غباری
 تو کی رسی بخشش تا نگذری ز غباری
 زانو که تا تو هستی بر کج اوست یاری

بکند از مغربی را مادریسان
 تا او در این دینار است از او بکند

تو نگار ابطافت یکی جان وزلی
 تو کمر باغ بشتی که چشیم مطبوعی
 یارب این گل زهد باغ است رشوحی
 چون نگار چکل خوب بخوی تو نیست
 بدل از اطلبه دل که نباشد بدش
 کس اید دست من از سر گویت مایا
 ایدل از مسکن خود ار چه نوبت رفتی
 تو زمانی کس هیچ ز مادر دو جهان

که چه ساکن شد در ملک آب و کلی
 تو کمر فسل بهاری که چنین مستدلی
 کل موری رخ او زرد شد چون خجلی
 نتوان گفت بخوی چو نگار چکلی
 جان بگوید بدلت چون که تو غمنا بلی
 من چه کردم که من دل شده از خود کسلی
 لیکن باید وطن خویش ز خاطر میلی
 سر پوند که داری که ز مادر کسلی

تو بخوابی که تا شها تو باشی
 از آن بنیان کنی هر محطه مارا
 چو بی مانیستی بکجای موجود
 اگر دریای مار اغرقه کردی
 از آن پس که چه موج کنی بصحرای
 ز جزوی که کللی باز کردی
 دوئی انجانی کنجد برون شو
 نم یکتای پستیا تو خواهی

کسی دیگر نباشد تا تو باشی
 ز چشم خلق مابد تا تو باشی
 نمیشد که تا پستیا تو باشی
 چو قطره بعد از این دنیا تو باشی
 حیات جمله صحرای تو باشی
 چو کل در جلد پستیا تو باشی
 که یامن باشم انجانی تو باشی
 که تا یکتای پی پستیا تو باشی

تا تو اندر مراتب عددی
 لب را قشر و قشر را لبی
 نیستی هیچ خالی از کثرت
 کا و ابروی و کاه بارانی
 بل نو بهار بستانی
 خوی روی هر پرروئی
 بحقیقت ترا جهان که است
 که چه در اسم و نوعی است

که دبی که هزار و کاه صدی
 جسم زار و روح و روح را جدی
 تا درین معرض درین صدی
 کا و بحسری و که بر آن زبدی
 کلخ و ما بر روی و سرو قدی
 زیب هر زلف و خط و خال و خدی
 اگر چه اورا تو این زمان لری
 یکت در ذات واحد احدی

پیش ازین بود مغربی ازلی
 مدتی شد که گشته است ابدی

رخ دلدار و آفتاب تو
 چهره مار را راجب توئی

چو مغربی است ترا خازن خزانه راز
 در خزانه اسرار امپوش ازوی

کسی دیگر نباشد تا تو باشی
 ز چشم خلق مابد تا تو باشی
 نمیشد که تا پستیا تو باشی
 چو قطره بعد از این دنیا تو باشی
 حیات جمله صحرای تو باشی
 چو کل در جلد پستیا تو باشی
 که یامن باشم انجانی تو باشی
 که تا یکتای پی پستیا تو باشی

بسان مغربی خود را را بکن
 بیا کند تا خود را تو باشی

تا تو اندر مراتب عددی
 لب را قشر و قشر را لبی
 نیستی هیچ خالی از کثرت
 کا و ابروی و کاه بارانی
 بل نو بهار بستانی
 خوی روی هر پرروئی
 بحقیقت ترا جهان که است
 که چه در اسم و نوعی است

پیش ازین بود مغربی ازلی
 مدتی شد که گشته است ابدی

رخ دلدار و آفتاب تو
 چهره مار را راجب توئی

وقت که کوئی لمن الملک بدعوی
هرگز نخند دل بوس روضه و طوی
و دوزخ شود از پر تو آن جنت اعلی
آنکس که نذر و جبر از دینی و عجبی
افتاده هزارند بهر سوی چو موسی
ادراک اگر می نخند دیده اعمی

در ملکات جن تو غیر از تو کسی نیست
باقامت رخای تو و چهر زیسات
کز نور تجلی تو بر نار بست
از جنت و از نار بود فارغ و آزاد
بر طور تو از نور تجلی تو پی بوش
روی تو یحیایان است ولیکن چه تو نکرد

در مکتب او مغربی از نقش دو عالم
چون لوح فروشت نوشتند الف بی

ز دریای ولی دریا ندانی
عجب این است که صحراندا نی
ولیکن زیر و بالا را ندانی
اگر چه بیسج شیاراندا نی
خویر جمله آسمان را ندانی
چه فشر رندی که آباراندا نی
نه تنها آنکه حواریاندا نی
چو تو ستر معماراندا نی

تو ازمانی ولی ما را ندانی
اگر دریاندا نی آن عجب نیست
بیجان و تن زبانی و زیری
تو آشیانی و شیا جلکی تو
همه اسما تو هستند ظاهر
چرا غافل ز حق اماسی
ز آدم هم بجایت پو تو فی
سمای جهان با توجه گویم

الا ای مغربی عقیای مغرب
توئی با آنکه عفت را ندانی

وی از فروغ حریت هر ذره آفتابی
هر لحظه در لباسی هر لمح در نقابی
دو بر طرف قاده ست از شرابی
نوری است در طلای کنجی است در غرابی
کز وی کنی سسوالی او را دی جوانی

ای آفتاب رویت هر سو فکده تابی
از کجاست رویت چون نیست غیر تو کس
ساقی و باده چون نیست الایکی پس از
دست تو در کل ماهر تو درل ما
چون کس نبود جز تو در هر صده دو عالم

در آینه نظر کرد روی تو در دیده دور
بانو چنین در آینه بر خط و خطای
با جاس خورشید میگفت چو خطای
با نفع شین سبک و در خطای
ای آفتاب تابان در مغرب نظر کن
کز دانات حکمی در مغرب تابان
نغمه است از لبانی ناز می
ز آن لب بیکم جام بیا پی
من از کفار مطرب در کس
نار از آتشکده چون با هم که جام
بجان من زنده چون بیک خطای
تو از دزدی کیست خطای
ماست آنجا طایری که یکم
نیابا بهتسوان بودن پی
ای آفتاب ساینده
میدان بود از جانی

<p>آنکه جان یابم ز افغانش شش بر نشسته طعمه باز بختک نشاید و اودن سردر یا بجز کوی چه کوفی با کف بلور از من بختی قصه دریای محیط</p>	<p>نقاب بر خشت نهیب در بخت نقاب بر خشت نهیب در بخت نقاب بر خشت نهیب در بخت نقاب بر خشت نهیب در بخت</p>
<p>ترا که دیده نباشد نظر چگونه کنی بدین قدم که تو داری نفس چگونه کنی</p>	<p>نقاب بر خشت نهیب در بخت نقاب بر خشت نهیب در بخت نقاب بر خشت نهیب در بخت نقاب بر خشت نهیب در بخت</p>
<p>ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود بدگرده تو خود را از نوازشتن مرکز مگر دسچ میدی چگونه شیش شوی ترا که نیت خبر از جهان زیر و زبر مگر ده غوغاوش نقش لوح و جوه چونیت سچ و قوفت ز صنعت اکیر نخسته کوکب و ارضت سخنر و مایل</p>	<p>نقاب بر خشت نهیب در بخت نقاب بر خشت نهیب در بخت نقاب بر خشت نهیب در بخت نقاب بر خشت نهیب در بخت</p>
<p>بمنری چو رسیدی روان روان کند از و نبرده نصیبی کند چگونه کنی</p>	<p>نقاب بر خشت نهیب در بخت نقاب بر خشت نهیب در بخت نقاب بر خشت نهیب در بخت نقاب بر خشت نهیب در بخت</p>
<p>چراست نام تو طب از پر رو تو منقلبی که هر نفس بدگر روی و کوی نه بر پی کمی چو خشت و کای چو نار متهبی کمی چو رند ضربات و کاه متهبی برشس سبزه در آفتی ز راه مقصر پی چو نیت بچک پی غیرت از که مجتبی نم چو سایه است از من چو اتو مجتبی تو بسچنان بدلا رام خویش شستنی</p>	<p>نقاب بر خشت نهیب در بخت نقاب بر خشت نهیب در بخت نقاب بر خشت نهیب در بخت نقاب بر خشت نهیب در بخت</p>

مجمع گشت با وجود عدم
به عوسی است آنکه بستی حق
هر که اوزین خلج شد آگاه
پیش باک نیات عیبست
می هستی بکام عالم بخت
چون می هستی بکام رید
جامه ظلمت و عدم بدرید
درد او را شراب شد و مان
آه ایام قرب و عهد وصال
چون که صحرای فرغ مهر گرفت
غیت ایام خلوت و غایت
پای بر مرکب غایت آه
بگذر از کرسی و زعرش محمد
روی آور بعام توحید
نابین زین جهان جو جفا
اسم خود محو کن ازین لطمه
وصف او را نه آن کجاست
بستی او را بود استقلال
ز آنکه اندر جهان گشت علم
روز اخلاق خویش فانی شو
دیده و ام کن زحانی خلق

بجتماعی و تبرین بوس غیاق
باشد او را که خلج صدق
و وجه آن را بجل بطلاق
هر که شد مطلع برین میشتاق
ساقی جان فرای سیمین ساق
نمی نیقیش شد ز مذاق
مست پروان و دید بید طاق
زهر او را دهم شد تریاق
رفت بکام بعد و جبر و فراق
رو بصر از خالقاه و رواق
غیت بکام انزو او و ثاق
ز آنکه غم در دست گشت براق
التفاتی کن بسج لباق
در کد زین جهان شرک و تقان
بهرانی پراز وفاد و وفاق
رسم خود بر تراش ازین اوراق
نعت او را کن بخود اسحاق
نیستی مرا تر با استحقاق
نام بستی برو کنند اطلاق
تا که حق مر ترا شود اخلاق
تا به پستی بیده حنلاق

که جز او نیست و در ساری وجود
حقیقت کسی دیگر موجود

معتق بستی از جهان سکن شدن
بود از اواز حدوت و قدم
بود بستی از ظهور و بطون
بماند از حسه میم طردن
بر افکار حسن خود کردن
جله کرد بر خطا کردن
تا بدون را بداد نیت کردن
و ادب و شکر تو نشین جلوه
حسن خود در زبان آوردن
روا خود بد و در زبان آوردن
چون نظر کرد بر چشم از عیون
کلاه و اسفندی کسی بخون
کلاه بستی شدی کسی بخون
صفت آن یکی بخود بد و بد
صفت آن در خفا و کمون

نام او کشت عاشق و معشوق
وصف آن یک شد غنی و قوی
در هر آینه روی خود را دید
رنجهای عجیب تبسیه کرد
وصف معشوق را با عاشق داد
نقطه را کرد در الف ترکیب
چرخ را شوق در بروج آورد
ساخت مجنی از وجود و عدم
جامع غر و ذل و فقر و غنا
بر جهان و جهانیان پاشید
بدان اخت موج قلم عشق
کشت موجود هر چه بد مردم
مقی بود عقل و دل و هست
حسن و لذ را چون تجلی کرد
چشم سرمست ساقی باقی
قدحی پر شراب و ایون کرد
بنده بکشد و در پردا بدرید
بد عشق چون پیایی شد
عین توحید دوست کشت عیان

چون که شد بر جمال خود مقنون
نام آن یک شد فقیر و برون
ش بد شنگ و د لبر موزون
عشق نیک ساز بوقلمون
تا فرح آن شد دل مخزون
داد میوند کاف را با نون
نام او کشت زین سبب گردون
و وجهان ممتزج از آن همچون
شامل علم و جهل و عقل و جنون
در خزان بر آنخس بد مخزون
هر چه در فقر و محسوس مکنون
کشت دریا بر آنخس بد هامون
مانده دور از رخسار همت دول
هوش او کشت و جنون افزون
بهر از آن فریب و مکر و فنون
عقل را داد با شراب ایون
شد سر اسیمه و انجون فنون
در ربودش ز رویت مآدون
تا بعین عیان بدید کنون

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دیگر موجود

مهری کو که تا بگویم راز
پیشتر از فلور پرد کون
که حقیقت چگونه کشت مجا
عشق در پرده بود پرد دلوا

راز خود را بر این خدای است
فکرش نمی نمود تا شود
سبحان من بود این خدای است
را که او داشت نصیب خود
بهم خویش نیکو بود
چون مرا و او را کسی نبود
لی شود صادر کسی بر او
نخن خست از سخن پر از
سخن خود و عجب این خدای است
ساز خود بدو شاد و دلبر
داشت اندر نفسانی خود و پر
بودش اندر هوای خود و پر
بودن حسن دوست و پر
صل صبر که تا نوازده روز
غذایی چون او بود
بود سلطان حسن
شکی به چار باش ناز
حرف

طاق ابروش سجده می طلبید
 بوسه میخواست تاد بلب او
 حسن مشوق عاشقی می جست
 زانکه در دل اوست جاز انفر
 بکه اعیان باو شده پیدا
 کر نه حاجی شوق او باشد
 ناز او را نیاز میسبایت
 کر مجسمه و عشق او باشد
 حسن او گفت دیده خود را
 جر که با سمع خویش را از طو
 ای ز تو برک و ساز ما پیدا
 چون نظر بر جمال خود افتاد
 زان نظر عشق و عاشق و عشق
 زان نظر کشت گیات پیدا
 کشت بحرف صبر زار کتا
 عشق خود بود ناظر و منظور
 و در زمین باورت نمی آید

فاتمش بود مستحق نیاز
 غمزدش خواست تا شود غما
 مید لی خواست دلبر طهار
 زانکه در روز اوست جاز انفر
 بشیب است سر بلند فرار
 کس نخوید که بیج هست حجاز
 ناگزیر است ناز را ز نیاز
 که شناسد که بوده است نیاز
 یک نظر در جمال او انداز
 جر که با عشق خویش عشق
 پی تو نه برک هست و نه سنا
 کرد بر جن خویش عشق آغاز
 کشت هر یک ز غیر خود ممتا
 زان نظر ماند حرج در کت و
 و ادیک صوت صبر زار و
 کردم القصه قصه ایجاز
 چشم بکشی تا به پنی باز

که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت و کمر کسی موجود

پیش از آن که جهان بود زان
 بود در شین او جمیع شون
 قاف او بود مسکن عتقا
 کان او بود مندرج در دانه

عشق و نفس خویش بود زان
 بود در عین او همه ایمان
 بود عتقا تعاف او پنهان
 شان او بود مندرج و کان

شان زان کان چون قدم نهاد
 کشت اسرار کان بدید از شان
 کرد سلطان عزیت حوا
 شد روز سببا با سلطان
 و چشم و طبع و پیری و دیو و بشر
 با سلیمان کشت جگر و ان
 همه عالم سببا او بکشت
 کشت از شکرش زمین و زمان
 و همه کاروان روان و کشته
 سوی شمر وجود از اسکان
 از ره عدل باو شاه قیام
 کرد محمود خط خدایان
 بود با شین و شین و شین
 بود با حسن او قرین ایجاد
 کرد از لازمان زمان پیدا
 کرد از اسکان بدید ایکان

سوی عالم چه تاختن آور و
چو میدان کاینات رسید
کرد میدان کاینات بکشت
نام او شد جواهر و اعراض
کثرت خویش گشت و وحدت
ماه فی الشبه ز اجر الاحمال
عقل و عقل گشت هم معقول
نظری سوی عالم جان کرد
گشت بر عکس روی خود و اله
نام او گشت عاشق و مشوق
کرد بر فرق حسن خویش نشاء
شد ز رخسار و قامتش پیدا
خلعت کاینات در پوشیده
تا شنید آفره هزاران کوش
راز خود را بسمع اومی گفت
چونکه خود را بنمودم نمود
گرنه بعد ازین تراروشن
جام کیستی غامی را بطلب

آنکه خیران دست و دهنش است
 نیست هرگز نشود مجرب
 بی خبر را کسی بخت خنجر
 آوب از عقل و عاقلان طلبند
 مسکه از رف و نصب بی خرم
 مشک درج و تاب زلف و یم
 عشق را عقل چون بدید بخت
 مثل من تاب او کجا دارد
 تیغ در دست ترک سرت است
 بسا ز دست عقل غمان
 عشق را عقل چون برد در دام
 پای صحره نداشت هیچ بعوض
 عشق چون سایبان بجز از
 عقل را عشق ما ده است و پدر
 لوح بردست عقل عشق نهاد
 عقل از عشق شد امام بین
 بگذر از عقل ز آنکه عشق ریه
 در عدد نیست جز یکی محبوب
 وایا کرد خویش کردانت
 هست از شوق خویش کردن
 گاه ظاهر شود کسی باطن
 بر سر بحر بی نهایت عشق
 خیمه آب چون رود بر باد
 چه خبر دارد از ثواب و عقاب
 نیست رانیت هیچ خوف و جفا
 خنجر را کسی نکرد عقاب
 کس ز دیوانه گان بخت آوا
 کس زن چون طلب کند عوا
 شود بچکس زن در تاب
 جان وقت الرحیل با عجب
 الوداع الوداع یا اصحاب
 اهدروا منه یا اولوالباب
 عشق چون پاد آور در کباب
 بکند پشه شکار عقاب
 صید غنایم کرد هیچ ذباب
 از ازل تا ابد کشید طناب
 عقل را عشق هر جفت و باب
 عشق فرمود تا بنشت کتاب
 عقل از و شد مقدم اصحاب
 خیمه امام است و مسجد و محراب
 که هزاران در او روی بحباب
 از سر شوق عشق چون دولاب
 هست از مهر خویش در تاب
 میدود کرد خویش بشتاب
 دو جهان است بر شال جیب
 چو بود بعد از آن تو خود در پیب

اول از آن جهان عشق
 کجاست خبر و نا شکی نیست
 نیست عشق چون طالب آب
 شست اندر دلق
 کجاست خبر و نا شکی نیست
 عشق ز رخ چه کسی
 عشق سلطان عشق چو
 من الملک از او جواب
 زنی شد که بیست و پنج
 خطه خطه در ای و دور
 خیزد از نیت در سحر
 تحقیق در سر سحر
 ای خنجر شمشیر عالم
 ای خنجر شمشیر عالم
 کرده بر دود را چه بربان
 خنجر آینه دل را چه بربان
 روی خنجر آینه دل را چه بربان

پس بدینج خوی او کید
 پس نیروی وقت و قوت عشق
 بعد از آنش جمال بنیاید
 بستاند ز دست اغیارش
 خرقه نیستش در پوشد
 غرض از نام عاشق و معشوق
 نیست الا خفاء غیب و کین
 ز آنکه عشق و حید پنهانست
 بود دستور در جهان قدیم
 خود بخود بود طالب و مطلوب
 بود در نور او همه انوار
 حکم او را نبود کس محکوم
 لیکن میخواست علم او معلوم
 نمیش بود طالب شاگرد
 نظری کرد در جهان خرب
 بدی زند و کرد عالم را
 همه را فتح عشق حاضر کرد
 چون بر اینخت صور فتح عشق
 گشت د او د عشق نغمه سرای
 شه سلیمان بوی شهر با
 سوی ظلمت شافت خضر و ابر
 شاه قیصر بوی روم آمد
 همه عالم سپاه عشق گرفت
 یابد از مرد غیر اوست نفور
 یابد از پرد های عشق عبور
 وحدت عشق بی نیاز غفور
 کند شش قرب عشق از غم دور
 چون کند از لباس هستی عبور
 بل مرا و از حجاب ظلمت و نور
 نیست الا بروز عین و ظهور
 پشتر از جهان زور و غرور
 بود سرور در سرای سرور
 خود بخود بود ناظر و منظور
 بود در کبر او جمیع بحور
 امر او را نبود کس مأمور
 باز میبخت قدرتش مقدور
 تا که منعم شود بدان مشکور
 شد جهان خراب از انعمور
 فتح عشق همه صاحب صور
 بر زمین ظهور و ارض نشور
 کلمات دو کون را ز قبور
 خواند در گوش کاینات زبور
 برد بانو لیشتن و خوش طیور
 کرد موسی جان غنیمت طور
 جانب چین روانه شد قصور
 شد جهان ز انسیاه پر سر و شور

کاه سلطان شد کسی بنده
 کاه استادت که زود
 کاه عارف شد کسی معارف
 کاه دگر شد کسی ز کور
 کاه دگر شد در اینست عالم
 چه کند خود را برینست
 شتر و قوت و عاقبتش
 زیند با بخت
 تا که شد در عالم ای و بود
 که جز او نیست در سر وجود
 حقیقت کسی در سر وجود
 بر سر کوی عشق بازاری است
 اندر او هر کسی کار است
 است در وی شمع کویان
 بر تاجش اخذ اری است
 بر تاجش بازاری است
 بر تاجش عطار است
 بر تاجش عطار است

شربت نوش اوروان نجس است
 هر طرف را ز روی چشم خوش است
 از شفا خانه لب ساقیش
 کشت از چشم است او سرست
 از لبش و ام کرده با ده باب
 کشته از قامت و رخسار پیدا
 از بی کستان روی ویت
 زیر هر چین زلف او چینی است
 قامت چاکش چه حالاک
 کرد بر کرد نقطه خاشاک
 غمزه جادویش چه غنایت
 هست شاگرد چشم خود آغوش
 همه از مکر او بدیده آه
 غم بکردش کجا تواند کشت
 روی او را هر طرف روی است
 میکند بر وجود او هسته
 هر چه تو دیده و می بینی
 که چه منکر بسی کند انکار
 یا ز انبار علم او شتی است
 یا ز دیوان او ست یک دفتر
 سوی او میسر و وجود و درد
 از بی کیش زلف او بسته است
 رو تو خراب ابرویش دارد

لب شیرین او شکر باری است
 مکران او فتاده چاری است
 هر کسی را امید چاری است
 در جهان هر کجا که میاری است
 در جهان هر کجا که خمار می است
 هر کجا سر و دماغ و کلاری است
 هر کسی که در قدم خاری است
 زیر پرتار موشش تار می است
 خال زنگی او چه عیاری است
 حول سر کشته پنجه پرکاری است
 طره بند ویش چه طراری است
 هر کجا در زمانه خو آغوشی است
 هر کجا نام مکر و مکاری است
 بچو او هر کجا که خشنواری است
 هر طرف سوی روشناری است
 بستی هر که که انکاری است
 مبشش دانه زخواری است
 نقش انکار منکر اقراری است
 چو که مستی نمود خوار می است
 یا ز دفتر نوشته طوماری است
 هر که خشنی و رفتاری است
 و میسان هر که که زنا می است
 در جهان هر کجا که درین اری است

تحقیقت در این است
 هر کجا در جهان پست است
 یک خنکوی صد هزار زبان
 از لبش بر زبان کفایت
 دو جهان از قبیل او نیست
 عالم از روی او غبار است
 کشید از تاب رخساری است
 هر کجا آفتاب رخساری است
 نیست خراش کسی بوجود
 غیر او هر چه نیست شایسته
 این مکار و بار و خفت و پستی
 خنکوی نیست که بی بار است
 خنکوی نیست که بی بار است
 که خزان نیست در این است
 تحقیقت در این است

ای تو مخفی شده ز پیدائی
 ایسج سوئی نه و هر سوئی
 تا بصر اشدی تماشا را
 کشته از پی صحرائی
 هست امروز جن بی مثل
 در خوردیده تماشائی
 ازیت در بدر همیشه کردم
 شده ام از پی تو هر جانی
 از چه ساکن نشود دل من
 چونکه تو ساکن سویدائی
 تو نشسته درون خانه دل
 من ز سودات کشته سودائی
 چون ز چشمم همیشه نهاسنه
 چو ننگ از چشم من تو پسنائی
 غیر تو نیست کس ترا جویان
 بحقیقت ترا تو جویائی
 با تو یکدم نمیتوانم بود
 پتو ام نیست هم شکبائی
 تا ب دید او ندارد کس
 بر چه برق ز روی بکشائی
 من ندانم ترا و کرد و انم
 بخود از من تویی که دانائی
 کس نداند درون دربار
 مگر آنکس که هست دریائی
 از تو باید مذاق شیرینی
 نه ز حلوی و نه ز حلوائی
 بی لب خود کجا تواند کرد
 لب شیرین جان شکر خائی
 از خلقت یافت باغ سرسبزی
 وز قدرت یافت سرو بالائی
 هست بروی تو جان خالی
 که رخت را از دست زیبائی
 یا کرد غذا را و خلی است
 یافته زو غذا را رعنائی
 من چنانم ترا که میسایم
 تو جانی مرا که میسمائی
 نیم غیر آنچه فرمودی
 سخنم غیر آنچه فرمائائی
 هر چه در من دمی همان شنوی
 که نیم چون منی و تو چون منائی
 کم و افزون شوم ز تو نه و نه خود
 تو اگر کم کنی و در گشندائی
 نه بدی دارم و نه نیکی بسهم
 نه خودی دارم و نه خود را نی

ای تو مخفی شده ز پیدائی
 ایسج سوئی نه و هر سوئی
 تا بصر اشدی تماشا را
 کشته از پی صحرائی
 هست امروز جن بی مثل
 در خوردیده تماشائی
 ازیت در بدر همیشه کردم
 شده ام از پی تو هر جانی
 از چه ساکن نشود دل من
 چونکه تو ساکن سویدائی
 تو نشسته درون خانه دل
 من ز سودات کشته سودائی
 چون ز چشمم همیشه نهاسنه
 چو ننگ از چشم من تو پسنائی
 غیر تو نیست کس ترا جویان
 بحقیقت ترا تو جویائی
 با تو یکدم نمیتوانم بود
 پتو ام نیست هم شکبائی
 تا ب دید او ندارد کس
 بر چه برق ز روی بکشائی
 من ندانم ترا و کرد و انم
 بخود از من تویی که دانائی
 کس نداند درون دربار
 مگر آنکس که هست دریائی
 از تو باید مذاق شیرینی
 نه ز حلوی و نه ز حلوائی
 بی لب خود کجا تواند کرد
 لب شیرین جان شکر خائی
 از خلقت یافت باغ سرسبزی
 وز قدرت یافت سرو بالائی
 هست بروی تو جان خالی
 که رخت را از دست زیبائی
 یا کرد غذا را و خلی است
 یافته زو غذا را رعنائی
 من چنانم ترا که میسایم
 تو جانی مرا که میسمائی
 نیم غیر آنچه فرمودی
 سخنم غیر آنچه فرمائائی
 هر چه در من دمی همان شنوی
 که نیم چون منی و تو چون منائی
 کم و افزون شوم ز تو نه و نه خود
 تو اگر کم کنی و در گشندائی
 نه بدی دارم و نه نیکی بسهم
 نه خودی دارم و نه خود را نی

هم ذات و صفات تو منظر یکنقطه میان عین و عین هست تو نقطه عین محو گردان هر چند که نیست غیر نقطه انجا که متفرذات نقطه هست بر عین وجود نقطه آمد از اشکال میان نقطه و حرف آن عین ز پیش عین بردار بکشی دو چشم تا به منی	هم غیر تو عیان و هم عین است میان هر دو ما بین تا عین همان زمان شود عین در کسوت عین صورت عین نی کیف بدید هست و فی این اشکال وجود حرفها نین صد بولن بدید گشت و صد پن پس مشک و حجاب و بی این چون صاحب سرقابست تو بین
---	---

کجی که طلسم اوست عالم
ذاتیکه صفات اوست آدم

ای یار کن حکایت نو خورشید چو گشت طلح اندخت انسای که نام اوست عالم ز انروی که نور گفت با او دور از بی من مباشش نکیدم وز صورت من مباشش غافل چون نیست مرادی غودن من خسرو کیتب و حکم از خرمن نور هستی من پنی ز فردغ تابش او	از مغری ضعیف بشنو بر خلعت کاینات پر تو خورشید وجود راست پر تو تو در پی من همیشه میدو هر جا که روم تو نیز میرو ز انسان که منم تو بچنان شو ای سایه من تو نیستی مغفون تو سایه کیتب سجاد و حسرو آیه اگر ت بچنان کیند جو بر تر ز جهان کنه و نو
--	--

کجی که طلسم اوست عالم
ذاتیکه صفات اوست آدم

رباعیات
ای کشته جان روی تو از جام جهان
پیدا شد از نام تو گشت نام جهان
پیدا شد جان تو بی و نهان جهان
انگار جهان تو بی و نهان جهان
ای عزیزت مظهر ذات دوگون
ای عزیزت مظهر ذات دوگون
ذات صفت عین حالت سستی
و ای داد و ستد بی خیانت دوگون
ای کرد و رفتی عین بی خیانت دوگون

بت گفت بربت پرست کای عابد
دل وانی زده روی کشته ساجد
بر با بجمال خود تجلی کرده
دل انکس که زنت ناظر و شاهد
ای حسن تو در کل مظاهر ظاهر
وی جسم تو در کل مظاهر ظاهر
از نور رخ و ظلمت زلفت دایم
دل قومی همه نموند و قومی کافر
در روی پریر خان چو درین کرم
دل جز روی تو می نیاید اندر چشم
هر لحظه زهر پریرخی حسن بخت
دل بر دیده کند جلوه تو بجای در کرم

از سخنان جامی که در شرح دو بیت مثنوی
مولوی قدس الله سره گفته

بشنو از نی چون حکایت میکند
دل و ز جده اینها شکایت میکند
کیت بی آن کس که گوید و بگویم
دل من نیم جز نوج در یای قدم
از وجود خویش چون کشته می
دل نیست از غیر خدا ایم آگهی
فانی از خویشم من و باقی بحق
دل شد لباس استیم یکبارہ شوق
ارمیدم با حق و از خود ریب
آب و سماز خویشم کشته جفت
دل رفیق چرخ انجم از ساز من است
هر که دور افتاد از بخت نرند
دل انکه اندر صف نزدیکان نشست
گاه شرح محنت عجب آن دهم
گاه آرام شده قرب وصال
هم شریع با پان من می کنم
دل هر چه باشد نظم و نثر اندر من
بست ازین نوسانهای جانان
دل فرصتی خوشش باید و عمری در اند

وز جده اینها شکایت میکند
دل من نیم جز نوج در یای قدم
دل نیست از غیر خدا ایم آگهی
دل شد لباس استیم یکبارہ شوق
دل آن دهم پروان که حق در من دید
دل می نیارم برب الا انچه گفت
دل قدسیان را بسج ز او ازین است
دل من کنم آگاهش از بانک بلند
دل را از یکوم بگویشش پست
دل بسد لا زاده اخبار جهان هم
دل بخشم اهل ذوق را صد و جدول
دل هم حقایق را غسان من می کنم
دل نیست الا نعمتای رحمن من
دل مثنوی در شش مجلد یک نوا
دل تا یکوم حال خود یک شمه باز

چون بپایان می نیاید این سخن می نهم مهر خموشی برود بن
 و میتوان بود که مراد از فی قلم بوده باشد که استعاره کرده باشند از برای
 انسان مذکور اگر چه بعضی اوصاف و احوال که حضرت مولوی قدس
 سره برنی ابر کرده اند ملائم این معنی نمی نماید و جامع بیان انسان آن
 باشد که حرکات و سکنات بیجک بوی مستند نیست بلکه وی بظهور
 و احوال دیگرست که مؤثر و متصرف است در وی و در امر تبه مطرب
 پیش فی خامه می گوید بالبحان حیر میر غم مرغان معنی را صغیر می شم
 ناکاهشان در دام خط دانه میریزم برایشان از لفظ ازیه کاری
 سخت و از کون رفته در آب سیاه هم سرگون چون بر ارم سران
 آب ساه طره شب کترم بر روی ماه صفح کافور را مشکین کنم
 سبیل تر زیور سرین کنم یکنم چون شانه فرق خود شکاف
 زان شانه هر دم جامه باف در بر جوران معنی زین عمل نوبو
 می افکنم مشکین حلل این ترا کویم ولی چون بنکری بستم از
 سباب فعل خود بری در کف کاتب وطن دارم بدم کرده پن
 الاصبغین او مقام نیست در جنبشی از ذات من اوست در
 من و مبدم جنبش فلن کره ابا من گذارد یک نفس بزین
 ماغم فی خشکی و بس و می شاید که طرق تشبه و استعاره و بگذارد
 و فی را تجارت هم از فی یا قلم ظاهر دارند زیرا که اولیا خداوند تعالی
 را باب فرست و اصحاب گمیاستند از همه موجودات بلسان
 احوال و اوصاف ایشان معانی لطیفه و حقایق شریفه که مناسبی ظاهر
 و ملاستی کامل با انسان میدارند و هم می کنند و بطالبان صادق
 مریدان موافق پیرسانند پیرفته آن گز ارباب شهود در شهود
 حق گس از وی به بنود با مریدان روزی اندر گشت دشت بر

حدود آسیائی برگذشت گفت پی گفت از زبان آسیا میرسد در
 کوش و بهوش من ندا که نیم صوفی و جز صوفی گوی نیست کار من
 چونیکو بن بگری کرد شتم میدهند اهل مجاز می ستاغم میدهند
 نرم باز میکنم هموار کرد خود طواف نیست یکدم زین طوافم انحراف
 هر چه ناباست از آن باشم نفور افکنم آن را از گردن خویش دور
 مهندس حقایق موجودات که از حیث اندراج و اندراج در غیب بهوت
 ذات منتشی اند بشوئات ذاتیه حروف عالیات در آن مرتبه از حشر
 ذات مقدسه از یکدیگر ممتاز نیستند اصلاً و علماً و لا عیناً و این مرتبه را
 غیب اول و تعین اول میگویند و در مرتبه ثانی که غیب ثانی و تعین ثانیست
 و حقایق را درین مرتبه اعیان ثابته شکسته با لکثرة النسبیه باعتبار اتقاف
 وجود خارجی ایشان معدومند و می شاید که حضرت مولوی از ایشان
 باعتبار عدمیه اصلی اعیان و کثرت بنی ایشان این مرتبه خواسته باشد
 با مرتبه سابق بر آن و مرتبه ثابته مرتبه ارواحست و این مرتبه بطور
 حقایق بسیط مجرده است و نفس خود را و مرتبه را بجه مرتبه عالم شفا
 و مرتبه خام مرتبه عالم اجسام است و مرتبه سادسه مرتبه جامعه است
 و جمیع مراتب را و آن حقیقت انسان کامل است و پوشیده
 نماند که هر چند حقایق از مرتبه اولی در زیر می افتد احکام مابده الا
 متبایز بر احکام مابده الاتحاد غالب ترمی آید و مراد از دوری و مجاور
 که در امثال این مواضع واقع می شود غلبه احکام مابده الاستیارات
 بر مابده الاتحاد و الله سبحانه و تعالی اعلم **شرح البیت الثانی**
من المشوی که نیستان نامر بریده اند از نفیرم مردوزن نالید
 اند تجده اردزی که پیش از روز و شب فارغ از اندوه و آزار و از
 طلب متحد بودیم باشاه وجود حکم غیریت بکلی محو بود بود اعیان

جهان بی حسد و خون ز امیاز علمی و عیسی مصون فی بلع علمان
 نقش ثبوت فی زلفیض خوان هستی برده قوت فی زحق ممتازی از
 یکدیگر غرقه دریای وحدت سر بسر ناکمان در جنبش استبحر وجود
 جله را در خود بخود با خود نمود استیاز علمی آمد در میان بی نشانی
 زان نشانه شایان واجب و ممکن زیم متناز شد رشم و این
 دوی آغاز شد بعد از آن یک موج دیگر زویط سوی ساحل آمد از
 اوج بسط موج دیگر زدید آمد از آن برزخ جامع میان جسم جان
 پیش آن که زمره اهل حق است نایم برزخ مثل سلق است موج دیگر
 در کار آمده جسم و جانی زویدید آمده جسم هم کشتت طور العطر
 تا بنوع آخرش افتاد دور نوع انچه آدمیت و آدمی کشت محروم از
 مقام محرمی بر مراتب سر بسر کرده عبور پاید یاز اصل خود افتاده
 دور که نکرد باز مسکین زین سفر نیست از وی بیچکس بهر تر نی
 که آغاز حکایت میکند زین جداها شکایت میکند کونیستانی که درو
 سر عدم رنگ وحدت داشت با نور قدم تا به تیغ فرقه میرده
 وز فقیر مردوزن ناله ده اند کیت مرد و اسما و خلاق و دود و گمان
 بود فاعل در اطوار وجود کیت فی اعیان جسم ممکنات منضطر
 کت ز اسما و صفات چون همه اسما و اعیان فی تصور دارند
 رتبه انسان ظهور جله را در ضمن انسان ناله است که چرابر
 کیت ز اصل خود جداست شد که بیان کیرشان جبه الوطن
 این بود سر فقیر مردوزن اگر کسی رسنوال کند که چون
 مقام وصول رسیده است حکایت مجوری برای چیست خوب
 است که گویند تا آدمی در نشاء قیده است حقیقت فزازوی متعذر
 است بقیه از بقای وجود با او همراه و مادام که بقیه وجود با او هست

نام ممکن نیست یا خود گویند که این حکایت و شکایت نظر باحوال با نیست
 که پیش از وصول برومی گذشته یا خود گویند که این از برای تنبیه
 و تثبیت ارباب محاسبت **سوال** کرکسی گوید که کامل وصل
 است و اصلاً از ارباب جانان حاصل است پس زنجوری
 حکایت بهر صفت در جدا انحصار شکایت بهر صفت خوش
 بر زبان آید زلال در غشش کردن بیان رنچ و مال خوش
 نباشد گنج قارون در بنل خویش در مغش کردن مثل خوش نباشد
 دامن یوسف بکف زار نالیدن چو یعقوب از اسف چوب
 گویم آری لیک وصل بر کمال باشد اندر نشا و دنیا محال تا
 بود باقی بقایای وجود کی شود صاف از کدر جام شود تا بود پونه
 جان و تن بجای کی شود مقصود کل برقع کشای تا بود غالب
 معنای جسم و جان کی توان دیدن رخ جانان عیان کی فانی
 کل و لی جذب قوی کی حریم وصل را محرم شوی این
 سعادت روی نماید بکس جز پس از عمری و
 انهم یک نفس چون پس از عمری تو روی
 آورد زودتر از برق خاطف بگذرد
 تشنه را اگر ز دریا خطره در لای
 آید بلکه بلب قطره
 و اسلام خیر ختام

قدمت الکتاب بعون الملک الوهاب حسب الفرائض خاتمة
 الاعاظم والاعجاب آقای میرزا محمد ملک الکتاب اید الله تعالی الی نهایة
 امانه و حسن المآب بید اقل السادات واحقر الکتاب میرزا سید علی حسینی
 الذی یشراری فی پانزدهم شهر رمضان المبارک ۱۲۸۰ در بندر بومبئی

۳ - ۲

۱۹۱۵۵۱۳۲

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

3-11-53

2/58

۲۶۹۷

